

شده به چرا بی ساریان. ۴. آشفته‌گی، درهم و برهمی، پراکندگی، آشوب، هیاهو، بلوا. «بینهم مَزَج و مَزَج*»: میان آنان فتنه و آشوب و بی‌نظمی است، هرج و مرج است.

المَزَج: ۱. مص مَزَج. ۲. چراگاه، مرتع، علفزار، چمنزار. ج: مَزُوج.

المَزَجَّة (ر ج ا): ۱. فا - اَزْجاً. ۲. فرقه‌ای از مسلمانان که در مورد خلافت بعد از پیامبر اکرم روشی اعتدالی دارند و هیچ‌یک از صحابه را کافر نمی‌شناسند و حکم نهایی در مورد پیروان هر فرقه را تا روز قیامت به (ازجاء) تأخیر می‌اندازند، فرقه مَزَجَّة.

المِزْجاس (ر ج س): سنگی که به ریسمانی آویزند و در چاه اندازند تا ژرفی چاه را دریابند، وسیله ژرف‌سنجی چاه، عمق‌یاب. ج: مَزَاجِيس.

المِزْجام (ر ج م): ۱. آلت سنگ‌پرانی، فلاخن، (در تداول عامه و کودکان خراسان): پَلْخُمون. ۲. شتر تندرو. ج: مَزَاجِيم.

المَزْجان: ۱. شاخه‌های قرمز رنگ به اشکال مختلف

که در دریا می‌روید، مرجان. ۲. مروارید کوچک. ۳.

نوعی ماهی از تیره سپاروس (S) Sparus که از بهترین

ماهیان دریای مدیترانه است به نام علمی Pagellus

(S)، ماهی مرجان. ۴. المَسْتَشَقِب: مرجان

شاخک‌دار، مرجان شاخکی.

المَزْجانَّة: واحد مرجان، یک قطعه مرجان.

المَزْجانیات [زیست‌شناسی]: مرجانها.

المَزْجَل (ر ج ل): ۱. مف - زَجَل. ۲. موی شانه زده و

فرو آویخته. ۳. پارچه و مانند آن که تصویر مردان بر آن

نقش شده باشد، مثل صحنه‌های چوگان بر روی

قلمکار. ۴. ظرف یا مشک پر شراب.

المَزْجِع (ر ج ع): ۱. مص زَجِع. ۲. بازگشتن. ۳. جای

بازگشت. ۴. زیرکتف. ۵. دانشمند یا کتابی معتبر که در

مباحث علمی و ادبی مورد مراجعه واقع شود، کتاب

* راء مَزَج به سبب قرینه شدن با هَزَج ساکن شده است.

مرجع، سند. ج: مَزَاجِع.

المَزْجَل ج: زَجَل (لس).

المِزْجَل (ر ج ل): ۱. دیگ. ۲. مخزن آب در ماشینها.

۳. شانه موی. ج: مَزَاجِل.

المَزْجَل (ر ج ل): ۱. زن پسرزای (مانند مَزْضِع و حامل: زن شیرده و آبستن بدون علامت تأیید می‌آید).

المِزْجَم (ر ج م): ۱. از مردان، مرد سخت و نیرومند.

۲. اسبی که گامهای سخت و محکم بردارد یا سُم بر

زمین کوبد. ۳. «لسان س»: زبان پُر سخن. ۴. مهتر،

سرور. ج: مَزَاجِم*

المِزْجَمَة (ر ج م): ۱. یک سخن زشت. ۲. یک شخص

زشت‌گفتار. ج: مَزَاجِم.

المَسْزُجُوخَة (ر ج ح): ۱. مؤنث مَزْجُوح. ۲. تاب

تاب‌بازی، آلاک‌نگ. ج: مَزَاجِیح. - اَزْجُوخَة.

المَزْجُوع (ر ج ع): ۱. مف. ۲. پاسخ‌نامه. ۳. خالی که

دیگر بار خالکوبی کرده باشند. ۴. بازگشت داده شده،

برگردانده شده، مردود. ۵. «لَيسَ لهذا البیع س»: این

معامله فسخ‌ناشدنی است. ج: مَزَاجِیح.

المَزْجُوعَة (ر ج ع): مؤنث مَزْجُوع - مَزْجُوع.

المَرْجُوئَة (ر ج ن): ۱. زنبیل یا سبیدی از برگ خرما و

مانند آن. ۲. کدو حلوايي خشک کرده که در آن چیزی

گذارند. ج: مَزَاجِین.

مَرِخ - مَرَحاً: ۱. بسیار شادمان و بانشاط شد. ۲. باناز

و تکبر راه رفت، خرامید. ۳. - السَّحَاب: ابر باران

بارید. ۴. - الأرض بالتَّيَاب: زمین گیاه برآورد، سبزه

رویاند. ۵. - الزَّرْع: کشت خوشه کرد، خوشه گیاه

بیرون آمد. ۶. - لا تَمْرَحْ بعرضك: آبروی خود را در

معرض طعن دیگران قرار مده.

مَرِخ - مَرَحاً و مَرَحاناً: ۱. ت عینة: چشمش تحریک

شد و اشک بسیار ریخت. ۲. - السَّحَاب: ابر بارید. ۳.

- الزَّرْع: کشت خوشه کرد (۲ و ۳ الر).

المَرَح: ۱. مص. ۲. شادمانی بسیار، نشاط. ۳.

* - پابری مَزَاجِم.



المرجان (سك)



المرجان المصطب

- خودپسندی، بالیدن و نازیدن به خود، سرمستی، کبر فروختن.
- المِرْحَاضُ** (رح ض): ۱ دستشویی. ۲ مستراح، کاسه مستراح، (در اصطلاح افغانستان) تَشْنَاب، آبریزگاه. ۳ چوبی که گازران در هنگام شست و شو جامه را با آن بکوبند، چوب جامه کوبی رختشویان. ج: مِرَاجِیض.
- المِرْحَاضَةُ** (رح ض): ظرفی که در آن وضو سازند.
- مَرْحَبٌ مَرْحَبَةٌ** (رح ب، م رح) ۱ ه: به او (مَرْحَباً) خوش آمدگفت (یعنی به فراخ‌نعمتی و آسایش رسیدی یا رسیده باشی) ۲ ه: اللّهُ: خدا او را به فراخ‌نعمتی و آسایش رساند، یا (به صیغه دعا) برآسانادا ۳ ه: او را به فراخ‌نعمتی و آسایش فرا خواند.
- المَرْحَبُ** (رح ب): ۱ آسایش، فراخ‌نعمتی. ۲ «مَرْحَباً بِكَ»: در فراخی نعمت و آسایش فرودآی، خوش آمدی.
- مَرْحَباً** (بِكَ): خوش آمدی (به مرد یا زن گویند).
- المَرْحَةُ**: ۱ مؤنث مَرِح. ۲ (از مَشْکَهَا) مشک‌کی که آب از آن بسیار بترآود و در آن نماند.
- المِرْحَةُ**: ۱ مصدر نوعی از مَرِح. ۲ انبار کشمش و مویز و جز آن.
- المَرْحِيُّ** (رح و): ۱ فا. ۲ آسیاساز. ۳ آسیابان طَخَان.
- المِرْحَضَةُ** (رح ض): ظرفی که در آن وضو گیرند، آبدست‌دان، آبدستان، لگن، دستشویی. ج: مِرَاجِیض.
- المِرْحَلُ** (رح ل): (از شتران) شتر نر قوی.
- المُرْحَلُ** (رح ل): ۱ فا ه: از خَل. ۲ صاحب شتران بسیار.
- المُرْحَلَةُ** (رح ل): ۱ مسافتی که مسافر در یک روز می‌پیماید. ۲ دوره‌ای از زندگانی «سَ الشَّبَابِ»: دوره جوانی، روزگار جوانی، عهد شباب. ج: مِرَاجِل.
- المَرْحَمَةُ** (رح م): ۱ مصدر رَجَم. ۲ رحمت، دلسوزی، مرحمت. ج: مِرَاجِم.
- المَرْحُومُ** (رح م): ۱ مف. ۲ فوت شده، مرده،
- در گذشته (که مورد رحمت خدا قرار گیرد).
- مَرْحَى**: آفرین، مرحبا، کلمه تعجب و تحسین که به تیراندازی که تیرش به هدف خورده گویند، دست مریزادا (ضد بَرَحَى که کلمه نکوهش است).
- المَرْحَى** (رح و، رح ی) ۱ ج: مَرِح. ۲ قسمت عمده و اصلی جنگ، شدت و میانه‌گیر و دارِ جنگ. ۳ محور آسیاسنگ.
- مَرْحٌ مَرْحاً**: ۱ به تن خود روغن مالید. ۲ شوخی کرد، مزاح کرد. ه: مَرِحَ.
- مَرْحٌ مَرْحاً النِّبَاتُ**: ساقه‌های گیاه بلند و برگش نازک شد.
- المَرْوِخُ**: ۱ گیاهی که ساقه‌هایش بلند و برگ‌هایش نرم و نازک باشد. ۲ درخت نرم و نازک. ۳ کسی که بسیار روغن به خود بمالد. ۴ گول، نادان، کم‌خرد.
- المَرْوِخُ**: ۱ مصدر مَرَّخ. ۲ درخت بادام تلخ. واحد آن مَرَّخَةٌ: یک درخت بادام تلخ است. ۳ چوب درختی که زود آتش گیرد و از آن آتشزنه سازند یا آن را آتش‌گیرانه کنند.
- المَرْوِخُ ج: مَرَّخَةٌ.**
- المَرْوِخُ ج: أَمْرُخ.**
- المَرْوِخَاءُ**: ماده شتری که از سر نشاط تند رود.
- المِرْوِخَاءُ** (رخ ی): ستور تندرو. ج: مَرَاخ.
- المُرْوِخَةُ**: ۱ غوره خرما. ۲ میان خلال یا غوره خرما. ج: مَرَّخ.
- المُرْوِخِمُ و المُرْوِخِمَةُ**: ۱ فا ه: از خَم. ۲ مرغی که تخم را زیر پرو بال می‌گیرد.
- مَرْدَةٌ مَرْداً** ۱ الشیء: آن چیز را برید، قطع کرد. ۲ ه: الشیء: آن چیز را نرم و صاف و درخشان کرد، آن را صیقلی کرد. ۳ ه: العَصْنُ: پوست شاخه را کند. ۴ ه: پردۀ آبروی او را درید، در ناموس او طعن کرد. ۵ ه: الولدُ ثدی آیه: کودک پستان مادرش را دست مالید و مکید. ۷ ه: الشیء فی الماء: آن چیز را در آب مالید، زیر آب چنگ زد. ۸ ه: الدَّابَّةُ: ستور را تند راند. ۹ ه: المَلَّاحُ السَّفینَةُ: کشتیران کشتی را با پارو و یا بادبان

پستانش برآماسد. ۳. مردی که سفر یا دوران تجرّد و بی‌همسری او به درازا کشیده باشد. ← مَزْدَوْد (معنی ۴). ۴. خشمگین، غضبناک. ۵. «بَحْرٌ سَ»: دریای پُر آب. ج: مَرَادٌ.

المَزْدَدُ (ر د د): ۱. مف. ← زَدَدٌ. ۲. دودل، سرگشته، تردیدکننده، مردّد.

المَزْدَةُ (ر د د): سود، فایده «لا سَ فیه»: در آن سودی نیست.

المِزْدَسُ ← میزداس (به تمام معانی آن). ج: مَرَادِسُ.

المِزْدَعُ (ر د ع): ۱. تیری که پیکانش افتاده باشد. ۲. آن که اثری از عطر و بوی خوش بر او باشد. ۳. آن که دست خالی و ناامید از مقصودش برگردد. ۴. تنبل. ۵. کوتاه، کوتاه قامت. ج: مَرَادِغُ.

المِزْدَعَةُ (ر د ع): ۱. مرغزار سرسبز و نیکو. ۲. [تشریح] میان گردن و استخوان ترقوه. و ۳. پاره گوشت میان مفصل کتف و استخوانهای سینه. ج: مَرَادِغُ.

المِزْدَقُوشُ و المِزْدَقُوشُ ف مع: گیاه مرزنگوش. نام دیگرش سَمْسَقُ است.

مِزْدَلٌ مِزْدَلَةٌ: کار را ناستوار و سست و نادرست انجام داد، سرهم‌بندی کرد.

المِزْدَنُ (ر د ن): دوک نخریسی و پشم‌ریسی. ج: مَرَادِنُ.

المِزْدِنُ (ر د ن): ۱. فا ← اَزْدَنُ. ۲. تاریک. ۳. «عَزَقٌ سَ»: عرق بدبوی.

المِزْدَوْدُ (ر د د): ۱. مف. ۲. مصر زَدٌ. ۳. ردکردنی، غیر قابل قبول، پس‌فرستادنی. ۴. مردی که سفر یا دوران بی‌همسری او به درازا کشیده شده باشد ← المِزْدَةُ (معنی ۳).

المِزْدَوْدَةُ (ر د د): مؤنث مَزْدَوْدٌ. ۲. تیغ سلمانی (به سبب تا شدن و برگشتن تیغه آن به درون دسته). ۳. زن طلاق داده شده، مُطَلَّقه.

المِزْدِي (ر د ی): ۱. سنگی بزرگ و سنگین که با آن دیگر سنگها و صخره‌ها را شکنند، سنگ صخره‌شکن، سنگ سنگ‌شکن ← مِزْدَاةٌ. ۲. سنگی که با آن

راند.

مِزْدَةٌ مِزْدَاةٌ: ۱. سرکشی و نافرمانی کرد و از حدّ خود درگذشت. ۲. از همگنان جلو زد، از آنان درگذشت. ۳. ← علی‌الشیء: به آن چیز عادت کرد و بدان ادامه داد، بر آن استمرار ورزید.

مِزْدَةٌ مِزْدَاةٌ و مِزْوَدَةٌ: ۱. الغلام: آن پسر چندی ریش درنیامورد و (مِزْدٌ) بی‌مو ماند و سپس ریش درآورد. ۲. همواره (مِزید) خرما می‌خیسانده در شیر خورد. ۳. ← الغصنُ: شاخه بی‌برگ شد.

مِزْدَةٌ مِزْدَاةٌ و مِزْوَدَةٌ: ۱. نافرمانی و سرکشی کرد، از حدّ خود تجاوز کرد. ۲. از همگان پیشی گرفت و درگذشت.

المِزْدَاءُ: ۱. درخت بی‌برگ. ۲. زمینی که گیاه نرویناند. ۳. ریگزار بی‌گیاه.

المِزْدُ: میوه رسیده درخت اَرَاک ← کَبَاثُ.

المِزْدُ: ج: اَمَزْدُ.

المِزْدَاءُ ج: مِزِيدُ.

المِزْدَاةُ (ر د ی): ۱. سنگی بزرگ و سخت که با آن دیگر سنگها را بشکنند، سنگ سنگ‌شکن. ۲. ماده شتر نیرومند، به سبب سختی و صلابت آن. ۳. قلب میدان جنگ که مانند آسیاب در گردش و چرخش است. «طَحْنَتَهُ سَ طَحْنُونٌ»: آسیاب خردکننده جنگ او را خرد و لِه کرد. و نیز گویند: آسیاب جنگ با خون می‌گردید.

المِزْدَاةُ (ر د س): ۱. دستاس، آسیادستی. ۲. ابزاری پهن و سنگین که با آن زمین و مانند آن را کوبند و هموار کنند، زمین‌کوب، غلتک، بام‌غلطان، جاده‌صاف‌کن. ۳. سر. ۴. سنگی که برای گمانه‌زنی وجود آب در چاه اندازند. ج: مَرَادِيسُ.

المِزْدَاةُ ج: مَارِدُ.

المِزْدَةُ (ر د د): مرد بسیار حمله‌آور، آن که بسیار جنگ و گریز کند، پَرَكْزٌ و فَزْرٌ.

المِزْدَةُ (ر د د): ۱. فا ← اَزْدٌ. ۲. میشی که پستانش باد کرده و بزرگ شده باشد. ۲. شتری که آب بسیار آشامد و



المِزْدُوش

هسته‌های سخت را کوبند و خرد کنند. ۳. مرد شجاع دشمن‌شکن، دشمن‌کوب. ۴. ملحفه، ملافه، روپوش. ۵. «امرأة هیفأة» : زن کمرباریک. ج : مراد. ۶. «المزادی» : دست و پای اسب و شتر و فیل. ۷. اسبی که شمش را سخت بر زمین کوبد.

المزیدی (ردی) : تیرک و چوبی بلند که قایقران با آن قایق را می‌راند. ج : مراد.

المزیدة : ۱. وسیله پاشیدن مایعات چون عطرها و حشره‌کشها با فشار هوا، تلمیه امشی، اسپری، Spray (E) ۲. گلاب‌پاش، آبپاش. ۳. «سالمیج» : نمک‌پاش. (المو).

المزیدی (ردی) : ۱. مفا - ازادی. دورافکننده شده. مزّ مزّ (م ر ر) البعیر : ۱. تنگ شتر را سخت بست. ۲. شتر را به رسن بست.

مزّ مزّ و مزوراً و ممرأ (م ر ر) : ۱. گذشت، رفت، عبور کرد، سپری شد. ۲. ه و به و علیه : بر او گذشت، از کنارش عبور کرد - «بالذّار و سأل عن أهلها» : بر آن خانه گذشت و از ساکنان آن پرسید. ۳. نشست و برخاست کرد «حملت حملاً خفیفاً فمّرت به» (قرآن مجید، ۷، ۱۸۹) : زن باری سبک برداشت (باردار شد) و با آن نشست و برخاست کرد.

مزّ مزّ مزّ (م ر ر) : ۱. الشیء : آن چیز تلخ شد، و ۲. آن چیز تلخ یا سخت و سفت بود. مزّ یمزّ مزّاً و میوّة مج : به : صفرا یا سودا بر او چیره شد، به خشم و هیجان آورده شد، تهییج و خشمگین شد.

المزّ : ۱. مص ۲. مزّ : ۳. رسن، ریسمان. ۴. بیل. ۵. بار، مرتبه، نوبت «جنته سّ أو مزّین» : یک بار یا دوبار نزد او آمد.

المزّ ج : ۱. مزّ ۲. مزّ.

المزّ ۱. ج : مزّ ۲. تلخ. ۳. صمغ درخت مزّمکی : که تلخ و خوشبوی است و کاربرد دارویی دارد. ۴. درخت مزّ، مور، مور آغاجی، مزّمکی. ۴. «سّ الصّحاری» : حنظل. ج : أمرار.

مزّاً تمزّیة (م ر ا) : ۱. ه : به او گفت : «هینئاً مزّیناً» : گواری وجود، شیرین و گواری بادا ۲. ه : او را به (مزّوة) مردانگی و جوانمردی نسبت داد.

المزّاج (م ر ج) : پرگویی دروغ‌پرداز.

المزّاس (م ر س) : ۱. بسیار سخت و نیرومند. مؤ : مزّاسة. ۲. لیلّة - ة : شبی که راه‌پیمایی در آن بسیار دشوار و رنج‌بار باشد.

المزّاش (م ر ش) : ۱. بسیار کسب‌کننده، کاسیکار. ۲. بسیار دروغگو (لا). ۳. (در اصطلاح عامّه) : آن که با آهک خانه‌ها را سفید کند، سفیدکار دیوارها و خانه‌ها.*

المزّاق ج : مارق.

المزّان : ۱. درخت زبان‌گنجشک که از شاخه‌های آن تیر درست کنند، نام دیگر آن همان تعبیر فارسی و لسان العصفور است. ۲. نیزه استوار و صاف و نرم و خوش‌دست.

المزّة (این کلمه همواره ظرف است) : نوبت، بار، دفعه. «لقیته مزّة أو ذات مزّة» : او را یک بار دیدم. ج : مزار و میز و مزّ و مزور و مزّات. «زّزته مراراً کثیرة و ذات المزار» : او را بارها دیدم.

المزّة : ۱. مص مزّ. ۲. یکی از خلط‌های بدن، صفرا. ج : مزار. ۳. خرد و استواری عقل. ۴. نیرو و استواری در خلقت. ۵. تابیدن، تاب «حبل شدید» : ریسمان نیک تابیده. ۶. یک لایه‌های رسن، یک رشته از رشته‌های طناب. ج : میز و مزار. ۷. در تعبیر قرآنی صاحب اراده قوی و استوار «ذو میزة فلستوی (قرآن مجید، ۶/۵۳) : صاحب اراده و نیرویی است که استیلا یافت. در این تعبیر، مفهوم قدرت تحمل سختی و تلخی نیز اراده شده است (اعم).

المزّة : ۱. مؤنث مزّ. ج : مزّائر. مثنی : مزّتان. ۲. «المزّتان» : شتر و کاربزرگ و دشوار. ۳. بخیل، تنگ‌نظر، مّمسک. ۳. نوعی سبزی خوردنی. ج : مزّ و أمرار.

• به او طزّاش نیز گویند، المن.



المزّان



المزّ

مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ث) ۱. الخَبِزُ: نانِ ترید (تلیت) را ریزه ریزه کرد. ۲. الماء: آب را آلوده و کثیف کرد.
مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ح) ۱. البِزُّ و نحوَه: گندم و مانند آن را پاک کرد. ۲. الجلدُ: پوست را روغن مالی کرد تا خشک نشود و نرم بماند. ۳. المَزَادَةُ: توشه دان یا مشک را بر آب کرد تا درزهای آن بسته شود و چیزی از آن نتراود. ۴. المَهْرُ: کوزه اسب را رام کرد. ۵. الرجلُ: خود را به قلب سپاه دشمن زد، خود را به محور آسیاب جنگ زد.*

مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر خ) ۱. جَسَدُه: تن او را روغن مالید و نرم کرد. ۲. العَجِينُ: خمیر را شُل و آبکی درست کرد.

المَرْتُح (م ر ح) ۱. شخص بسیار شادمان، سرمست از خوشی. ۲. پَر کبیر و ناز، پَر افاده ← مَرِح ج: مَرِيحُون.

المَرْتُح: ۱. درخت نرم و نازک. ۲. گول، نادان، احمق. ۳. بسیار روغن مالنده بر اندام. ۴. گرگ. ۵. [کیهان شناسی]: ستاره مَرِيح، بهرام.

المَرْتُح (م ر د): بسیار سرکش و نافرمان.
المَرْتُح: جنسی از گیاهان علفی و دارویی از تیره مرگبان گل زیانکی که جرب و خارشک را از بین می برد و پیشاب آور است، گیاه تلخانه.

المَرْتُح (م ر ر) ۱. الشیء: آن چیز را تلخ کرد. ۲. الشیء علی وجه الأرض: آن چیز را روی زمین گسترده، بر زمین پهن کرد.

مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ض) ۱. او را پرستاری و درمان کرد. ۲. او را بیمار و ناتوان کرد (از اضداد). ۳. فی الأمر: در آن کار کوتاهی و سستی کرد و آن را استوار و محکم نساخت. ۴. فی حاجتِه: کوشش او در رفع حاجتش کاهش یافت، فعالیتش به سستی گرایید. ۵. الماء: گندم را باد داد.

مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ط) ۱. الشَّعْرُ: موی را از بدن کند و زدود. ۲. التَّوْبُ: آستینهای جامه را کوتاه کرد و مانند (مِرْط) پارچه یا ساری زنان ساخت ← مِرْط.

المَرْتُح: ۱. قاتق و خورشی که با نان یا چلو و دیگر غذاها خورند، نانخورش، آبکامه. ۲. نوعی ادویه قدیمی و خوشمزه که با آرد جو درست می کنند.
مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ق) ۱. القَدِيزُ: آب دیگ را زیاد کرد، خورش بسیار در دیگ ریخت و پخت. ۲. السَّهْمُ: تیر را از میان هدف گذراند. ۳. آواز خوانند.

مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ن) ۱. الشیء: آن چیز را نرم گرداند. ۲. به الأرض: او را بر زمین زد. ۳. ه علی الأمر: او را در آن کار ورزیده ساخت به او تمرین و مشق داد.

المَرْتُح (م ر ح) ۱. شخص بسیار شادمان، سرمست از خوشی. ۲. پَر کبیر و ناز، پَر افاده ← مَرِح ج: مَرِيحُون.

المَرْتُح: ۱. درخت نرم و نازک. ۲. گول، نادان، احمق. ۳. بسیار روغن مالنده بر اندام. ۴. گرگ. ۵. [کیهان شناسی]: ستاره مَرِيح، بهرام.

المَرْتُح (م ر د): بسیار سرکش و نافرمان.
المَرْتُح: جنسی از گیاهان علفی و دارویی از تیره مرگبان گل زیانکی که جرب و خارشک را از بین می برد و پیشاب آور است، گیاه تلخانه.

مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ث) ۱. الخَبِزُ: نانِ ترید (تلیت) را ریزه ریزه کرد. ۲. الماء: آب را آلوده و کثیف کرد.

مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ح) ۱. البِزُّ و نحوَه: گندم و مانند آن را پاک کرد. ۲. الجلدُ: پوست را روغن مالی کرد تا خشک نشود و نرم بماند. ۳. المَزَادَةُ: توشه دان یا مشک را بر آب کرد تا درزهای آن بسته شود و چیزی از آن نتراود. ۴. المَهْرُ: کوزه اسب را رام کرد. ۵. الرجلُ: خود را به قلب سپاه دشمن زد، خود را به محور آسیاب جنگ زد.*

مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر خ) ۱. جَسَدُه: تن او را روغن مالید و نرم کرد. ۲. العَجِينُ: خمیر را شُل و آبکی درست کرد.

المَرْتُح (م ر ح) ۱. شخص بسیار شادمان، سرمست از خوشی. ۲. پَر کبیر و ناز، پَر افاده ← مَرِح ج: مَرِيحُون.

المَرْتُح: ۱. درخت نرم و نازک. ۲. گول، نادان، احمق. ۳. بسیار روغن مالنده بر اندام. ۴. گرگ. ۵. [کیهان شناسی]: ستاره مَرِيح، بهرام.

المَرْتُح (م ر د): بسیار سرکش و نافرمان.
المَرْتُح: جنسی از گیاهان علفی و دارویی از تیره مرگبان گل زیانکی که جرب و خارشک را از بین می برد و پیشاب آور است، گیاه تلخانه.

المَرْتُح (م ر ر) ۱. الشیء: آن چیز را تلخ کرد. ۲. الشیء علی وجه الأرض: آن چیز را روی زمین گسترده، بر زمین پهن کرد.

مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ض) ۱. او را پرستاری و درمان کرد. ۲. او را بیمار و ناتوان کرد (از اضداد). ۳. فی الأمر: در آن کار کوتاهی و سستی کرد و آن را استوار و محکم نساخت. ۴. فی حاجتِه: کوشش او در رفع حاجتش کاهش یافت، فعالیتش به سستی گرایید. ۵. الماء: گندم را باد داد.

مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ط) ۱. الشَّعْرُ: موی را از بدن کند و زدود. ۲. التَّوْبُ: آستینهای جامه را کوتاه کرد و مانند (مِرْط) پارچه یا ساری زنان ساخت ← مِرْط.

المَرْتُح: ۱. قاتق و خورشی که با نان یا چلو و دیگر غذاها خورند، نانخورش، آبکامه. ۲. نوعی ادویه قدیمی و خوشمزه که با آرد جو درست می کنند.
مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ق) ۱. القَدِيزُ: آب دیگ را زیاد کرد، خورش بسیار در دیگ ریخت و پخت. ۲. السَّهْمُ: تیر را از میان هدف گذراند. ۳. آواز خوانند.

مَرْتُ تَمْرِينَا (م ر ن) ۱. الشیء: آن چیز را نرم گرداند. ۲. به الأرض: او را بر زمین زد. ۳. ه علی الأمر: او را در آن کار ورزیده ساخت به او تمرین و مشق داد.



الشیر



المَرْتُح

* مَرْتُ اینجا از لفظ مَرَح گرفته شده نه از راه اشتقاق (قا)، از درج یه گرفته شده (المن).

او را با دست زد. ۲ - ۵: او را عیب کرد. ۴ - الشیء: آن چیز را برید (العجین): خمیر را برید، ۵ - الضبیئى ثدى آیه: کودک هنگام شیر خوردن پستان مادرش را با انگشتان فشرد. ۶ - الشراب: شراب را آهسته آهسته خورد، چشید.

المَرزُ: ۱. مص. ۲. ف. مع: مرز، حدود، لبه‌های برآمده اطراف کرت‌های کشتزار که آب را نگهدارد. ج: مَرزوز. المِرزُ: ج: مِرزَة.

المَرزُوتَة (ر ز ا): ۱. مص. رزأ تب. ۲. مصیبت و بلاى بزرگ - رزء. ج: مَرزائی.

المِرزَاب (ر ز ب): ۱. ناودان، آبریز، میزاب. ۲. کشتی دراز. ج: مَرزَیْب.

المِرزَاج (ر ز ج): شتر بسیار لاغر که از ضعف قدرت حرکت نداشته باشد. ج: مَرزَیج.

المِرزَام (ر ز م): چوبدستی کوتاه، باتوم پلیس، تعلیمی افسران. ج: مَرزَیْم.

المَرزُوبَان ف. مع: پیشوا، رئیس، مرزبان (یعنی نگهدارنده کشور، آن که تمامیت مرزها و حدود و ثغور کشور را حفظ می‌کند). ج: مَرزَوبَة.

المَرزُوبَة ف. مع: ریاست، پیشوایی، مرزبانی (نزد ایرانیان).

المِرزُوبَة (ر ز ب) - مِرزُوبَة. ج: مَرزَوب.

المِرزُوبَة (ر ز ب): ۱. عصا یا میله کوتاه آهنی. ۲. پُتک. ج: مَرزَوب.

المَرزُوبَة: ۱. مصدر مَرّه از مَرز. ۲. پاره‌ای از چیزی - من المال: پاره‌ای اندک از مال. مثنی: مَرزُوبَان. ۳. «المَرزُوبَان»: دو پاره برآمدگی کوچک بالای نرمه گوش.

المِرزُوبَة: پاره‌ای از چیزی، تکه، قطعه. ج: مِرزُوب.

المَرزُوبَة: پرنده‌ای، شکاری، موش‌زیا، غلیبواج، سنقر. المَرزُوبُوش ف. مع: - مَرزُوبُوش، گیاه مزرنگوش - مَرزُوبُوش.

المَرزُوح (ر ز ح): ۱. زمین صاف و هموار. ۲. گذرگاه دور و دراز. سفر طولانی، راه دور. ج: مَرزَوح.

المِرزُوح و المِرزُوحَة: چوبی دو شاخه که زیر شاخه‌های

آویخته درختان بویژه تاک نهند و آن را بالا نگهدارند. داریسب تاک. ج: مَرزَوح.

المِرزُوحَة (ر ز ح): هر ابزاری که با آن زخم زنند، ابزار زخم‌زنی. ج: مَرزَوح.

المَرزُوبَة (ر ز ا): ۱. مف. - رزأ. ۲. بخشنده، نیکوکار. ۳. شخص عزیز از دست داده، عزیزمُرده، فردی از مصیبت‌دیدگان. ج: مَرزُوبُون.

المَرزُوبَة (ر ز ر): ۱. رستگاه (رز) برنج، برنجزار، شالیزار. ۲. جای پُر برنج. ۳. خرمنگاه برنج. ج: مَرزَوب.

المَرزُوبَة (ر ز ر): ۱. مف. - رزأ. ۲. خوراکی که در آن (رز) برنج بکار رفته باشد، غذای برنج‌دار.

المِرزُوم (ر ز م): ۱. ریسمان و بندی که با آن (رزمَة) دسته‌ای گیاه و شاخه یا بسته‌ای مانند آن را بندند. ج: مَرزَوم.

۲. [کیهان‌شناسی] نام یکی از سه ستاره در عربی: یکم. ستاره ناچد واقع بر دوش صورت فلکی جبار. دوّم. ستاره‌ای در صورت فلکی کلب ابکر که بدان «الشعری» و «العنبر» نیز گویند. سوّم. ستاره «القَمینصاء» - غَمینصاء. ۳. «آم» - باد شمال. ج: مَرزَوم.

المَرزُوبُوش ف. مع: گیاه مزرنگوش - مَرزُوبُوش. المَرزُوبُوق (ر ز ق): ۱. مف. - خوشبخت، بانصیب، کامیاب.

المِرزُوبُوق (ر ز ق): سخت‌آواز، بلندبانگ. ج: مَرزَوبُوق.

مَرَسَمٌ مَرَسَا ۱. الدّواء: دوا را در آب فرو برد و به هم زد تا حل شود. ۲. الضبیئى اصبغته: کودک انگشتش را مکید، یا جوید. ۳. یدّه بالمندیل: دستش را با دستمال خشک کرد، پاک کرد. ۴. حبّل البکرَة: ریسمان چرخ چاه به یکی از دو طرف محور یا قرقره چرخ افتاد و پیچ خورد.

مَرَسَمٌ مَرَسَا ۱. البکرَة: ریسمان چرخ چاه بر روی یکی از دو طرف محور آن افتاد و گیر کرد، دور محور چرخ چاه پیچ خورد و گیر کرد.

مَرَسَمٌ مَرَسَا ۱. در کارها سخت چاره‌جویی کرد و ممارست نمود. ۲. ت البکرَة: ریسمان میان قرقره و



المِرزُوبَة

شعری که مقید به قافیه نباشد، شعر آزاد (از قید قافیه).

المُرْسَلَات : ۱. ج: سالم مُرْسَلَةٌ مؤنث مُرْسَل. ۲. باها. ۳. فرشتگان. ۴. اسبان. (در قرآن مجید به معانی ۲ و ۳ و ۴ آمده است) ۵. نام سوره هفتاد و هفتم قرآن مجید.

المُرْسَلَةُ (ر س ل) : ۱. مف. و ۲. مؤنث مُرْسَل. ۳. گردن‌بندی دراز که بر سینه فرو افتد یا گوهرهایش روی سینه آویزد، (در تداول خراسان) سینه‌ریز. ج: مُرْسَلَات. ۴. مُرْسَلَات.

المِرْسَم (ر س م) : نوعی راه رفتن شتر که از ذمیل تندتر باشد ۱. ذَمَلٌ و ذَمِیل.

المِرْسَمَةُ (ر س م) : ۱. وسیله و ابزار ثبت کردن، ثبات. ۲. «سُ الصَّغْبَةُ الْجَوِّيَّةُ» : فشارسنج و فشارنگار هوا. ۳. «سُ السَّرْعَةُ» : شتابسنج و شتابنگار. ۴. «سُ التَّرِيحُ» : بادسنج و بادنگار. ج: مَرَامِس.

المَرْسِین و المِرْسِین (ر س ن) : ۱. جای بستن ریسمان بر ستور. ۲. بینی (از آن رو که رسن شتر راگاه در بینی حیوان بندند) ج: مَرَامِس.

المَرْسُوم (ر س م) : ۱. مف. ۲. مکتوب، نامه، دستخطی که از طرف حکمران و رئیس مملکت صادر می‌شود، «سُ الْمَلِکِیَّةُ» : فرمان ملوکانه. ۳. فرمان مُهر شده. ۴. «سُ الإِشْتِرَاعِیَّةُ» : فرمان و حکمی که دولت در امور مملکتی صادر می‌کند و برعکس قانون نیاز به تصویب مجلس ندارد، مصوبه هیئت دولت، تصویبنامه، دستورهای عمومی، مقررات عمومی. ج: مَرَامِس و مَرَامِیس.

المَرْسِی (ر س و) : لنگرگاه کشتی، اسکله بندر. ج: مَرَامِس.

المُرْسِی (ر س و) : ۱. مف ۲. اُزْسِی. ۲. لنگرگاه کشتی، اسکله بندر. ۳. روی دادن، پیش‌آمد کردن، واقع شدن. ۴. [قانون] «سُ المَرَادِی» : عقد قرارداد مزایده با پیشنهادکننده بالاترین قیمت.

مَرَسٌ ۱. مَرَساً ۱. وجهه: صورت او را نیشگون گرفت،

میله محوری گیر کرد. ۳. «س ت حیأله» : (لفظاً) ریسمانش گیر کرد. (تعبیراً) کارش گره خورد و پیچیده و بفرنج شد.

المَرَس ۱. ج: مَرَسَةٌ. ۲. مص مَرَس.

المَرَس : ۱. آن که در کارها نیک اقدام و ممارست و چاره‌جویی کند. پشت کار دار. ۲. جنگ آزموده. ۳. ریسمانی که بین چرخ و میله محور آن افتاده و گیر کرده باشد. ۴. جانور به دام افتاده. ۵. حرکت و راه‌پیمایی دائم. ۶. «هُم علی بے واحد» : آنان بر یک روش و خوی هستند. ج: اُمَرَس.

المَرَس : ۱. مص مَرَس. ۲. حرکت و راه‌پیمودن دائم، همواره راه رفتن.

المُرْس ج: مَرُوس.

المُرْس ج: مَرِیس (معنی ۳ و ۴).

المِرْسَاة (ر س و) : ۱. لنگر کشتی. ج: مَرَامِس. ۲. «ألقى مَرَامِیسَه» (لفظاً) لنگر انداخت، (تعبیراً) اقامت گزید. ۳. «ألقى السَّحَابَ مَرَامِیسَه» : ابر ماند و بارید.

المِرْسَال (ر س ل) : ۱. رسول، فرستاده، پیک. ۲. ماده شتری که نرم و هموار راه رود. ۳. تیر کوچک. ج: مَرَامِیسَل.

المِرْسَب (ر س ب) : ۱. شمشیر تیز که در محل ضربه کاملاً فرو نشیند. ج: مَرَامِیسَب. ۲. «المَرَامِیسَب» : ستونها.

المَرَسَة : ۱. ج: مَرَس. ۲. پاره‌ای از (مَرَس) ریسمان، رسن. ج: مَرَس. جج: اُمَرَس.

المُرْسَع (ر س ع) : ۱. مف ۲. رَسَع. ۲. آن که از بیخوابی پلکهایش سرخ و ملتهب باشد.

المُرْسَع (ر س غ) : ۱. مف ۲. رَسَع. ۲. اندیشه سست و ناستوار، رأی نادرست.

المُرْسَل (ر س ل) : ۱. مف ۲. اُزْسَل. ۲. (از احادیث) حدیثی که سلسله آن به یکی از تابعان صحابه ختم شود و از آن صحابه نامی نیامده باشد، حدیث مُرْسَل یا حدیث منقطع. ۳. «نثر س» : نثری که مقید به سجع نباشد، نثر مُرْسَل. (در برابر نثر مُسَجَّع). ۴. «شعر س» :



المِرْسَاة

مَرَضٌ مُرَضاً ۱. التَّوْبَةُ وَ نَحْوَهُ : پستان و مانند آن را با انگشتان سخت فشرد و مالید.

مَرَضٌ - مُرَضاً وَ مُرَوَّضاً إِلَى الشَّيْءِ : به سوی آن چیز شتافت و پیشی گرفت. سبقت گرفت.

المِرْضَادُ (ر ص د) : ۱. کمینگاه. ۲. شیوهٔ رصدگیری یا رصدخانه. ۳. راه. ۴. مراقب (هو لک بالمِرْضَادِ) : او مراقب توست و لحظه‌ای از نظر او دور نمی‌شوی. ج : المِرْاضِيدُ.

المِرْضَاعُ (ر ص ع) : ۱. فرفرهٔ کودکان. ۲. هر چوبی که با آن چیز را بهن کنند، نورد چوبی، وردنهٔ خمیر بهن کردن. ج : مِرْاضِيعٌ.

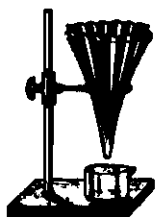
المِرْضَافَةُ (ر ص ف) : پُتک. ج : مِرْاضِيفٌ.

المِرْضِيعُ (ر ص ع) : خرمايَن پاجوش‌دار، بچّه‌دار. ج : مِرْاضِيعٌ.

المِرْضَنُ (ر ص ن) آهنی که با آن ستوران را داغ زنند. ج : مِرْاضِينٌ.

مَرَضٌ مُرَضاً وَ مُرَضاً : بیمار شد.

العَرَضُ : ۱. مص. ۲. بیماری، ناتندرستی. ۳. در تعبیر قرآنی دورویی و سستی و ناتوانی از پذیرش حق و فساد در قلب تباهاکار «الَّذِي فِي قَلْبِهِ مَرَضٌ» (قرآن مجید، احزاب/ ۳۲) : آن که در دلش دورویی و سستی ایمان و فساد است. ایضاً «فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ» (قرآن مجید، بقره/ ۱۰) : در دل‌هایشان دورویی و سستی و فساد است (اعم). ج : أَمْرَاضٌ. ۴. «مَرَضٌ جَلْدِيٌّ» : بیماری پوستی. ۵. «مَرَضٌ حَادٌّ» : بیماری حاد. ۶. «مَرَضٌ عَضَوِيٌّ» : بیماری اندامی (E) Organic disease. ۷. «مَرَضٌ عَقْلِيٌّ» : بیماری روانی. ۸. «مَرَضٌ مَزْمِنٌ» : بیماری مزمن، بیماری طولانی، زمان‌گیر. ۹. «مَرَضٌ مَسْتَوْطِنٌ» : بیماری بومی، محلی، منطقه‌ای. ۱۰. «مَرَضٌ مَعْدِيٌّ أَوْ سَارِيٌّ» : بیماری واگیر یا مسری. ۱۱. «مَرَضٌ الْمَوْتِ» : بیماری منتجز به مرگ. ۱۲. «مَرَضٌ وَبَائِيٌّ» : بیماری همه‌گیر، فراگیر ۱۳. «مَرَضٌ وَظَلْمِيٌّ» : بیماری شغلی، حاصل از نوع کار ج : أَمْرَاضٌ. ۱۴. «أَمْرَاضٌ دَاخِلِيَّةٌ أَوْ بَاطِنِيَّةٌ» : بیماری‌های داخلی یا درونی. ۱۵. «أَمْرَاضٌ



المِرْضِعُ

صورت او را با سرانگشت خود خراشد. ۲. «مَرَضٌ هُوَ أَوْ رَأَى بِأَبِ سَخْنٍ خَوْذَ آزَارِ دَاةٍ، بِهٖ أَوْ زَخَمَ زَبَانَ زِدَ». ۳. «مَرَضٌ» : آب روان شد.

مَرَضٌ - مُرَوَّشاً (لا) الماء : آب روان شد، جاری گشت.

المَرَضُ : ۱. مص. مَرَضٌ. ۲. زمینی که باران روی آن را شسته و رندیده باشد. ۳. زمینی سخت که باران زود بر روی آن روان شود. ۴. دامنهٔ کوه که آب زود از آن سرازیر می‌شود. ج : أَمْرَاشٌ وَ مَرَوَّشٌ.

المَرَضُ ج : أَمْرَشٌ وَ مَرَشَاءٌ.

المَرَضَاءُ ۱. هر جانور گزنده. ۲. زمین پُرسبزه و گیاه.

المِرْضَاحُ وَ المِرْضَاحَةُ (ر ش ح) : عرق‌گیر که بر پشت ستور و زیر زمین و پالان و جهاز گذارند، نمد زین، عرق‌گیر ستور. ج : مِرْاضِاحٌ.

المِرْضِيحُ (ر ش ح) : ۱. فَا - أَرْضِيحٌ. ۲. ماده شتری که زیر دُم گزه‌اش را می‌خاراند و خود پیش می‌افتد و می‌ایستد تا گزه‌اش به او برسد، شتری که گزه‌اش را به تکاپو ترغیب می‌کند.

المِرْضِيدُ (ر ش د) : ۱. فَا - أَرْضِيدٌ. ۲. واعظه، اندرزگوی، ره‌نما. ۳. راهنمای کشتیها در تنگه‌ها و بندرگاهها، پیلوت کشتیها.

المِرْضِيَّةُ (ر ش د) : ۱. مؤنث مَرَضِيَّةٌ. ۲. پیشاهنگ دختر - كَشَافَةٌ.

المِرْضِيَّةُ (ر ش ش) : ابزاری که با آن آب و محلولها را بپاشند، آبپاش. ج : مِرْاضٌ.

المِرْضِیحُ (ر ش ح) : ۱. مف. ۲. نامزد نمایندگی مجلس یا ریاست جمهوری و هر شغلی دیگر، کاندیدا. ۳. «مَرَضٌ الصَّابِطُ» : یکی از درجات ارتشی برابر با استوار یکمی.

المِرْضِیحُ (ر ش ح) : ۱. فَا - رَضِیحٌ. ۲. مَرَضِیحٌ. ۳. دستگاه پالایش در آزمایشهای شیمیایی، صافی.

المِرْضِيفُ (ر ش ف) : ۱. آنچه با آن آب مکنده، لولهٔ مکیدن، نی نوشابه‌نوشی. ج : مِرْاضِيفٌ. ۲. «المِرْاضِيفُ» : لبها.

المِرْضِيقُ (ر ش ق) : ۱. فَا. ۲. گردن‌کننده. سرافرازنده.

- تناسلیة: بیماریهای آمیزشی، تناسلی، زهروی. ۱۶
- «علم الأمراض»: بیماری‌شناسی، آسیب‌شناسی، پاتولوژی. ۱۷ «علم أمراض النساء»: دانش بیماریهای زنان، ژنیکولوژی.
- المرض: بیمار - مریض. مؤ: مریضة. ج: مراض.
- المرض ۱ مص. ۲ شک، تردید، دودلی، بدگمانی. ۳ - مرض.
- المريض: کشت خرمین شده که آن را کوبیده ولی یاد نداده باشند. ج: أمراض.
- الميضاح (ر ض ح): سنگی که با آن چیزی را بکوبند و بشکنند و خرد کنند، سنگ سنگ‌شکن. ج: مراضیح.
- المیضاخ (ر ض خ) ۱ سنگی که با آن چیزی را بکوبند و بشکنند و خرد کنند - میضاح. ۲ سنگی که بر روی آن چیز را بشکنند و خرد کنند، سنگ زیر چکشی. ج: مراضخ و مراضیح.
- المیضاقة (ر ض ف): سنگ گذاخته یا آلتی که با آن ستوران را داغ نهند.
- المریضة: بیماری، ناخوشی، مرض.
- المیرضة (ر ض ح): سنگی که با آن هسته خرما و مانند آن را خرد کنند تا به ستوران بخوراند. ج: مراضیح.
- المیرضة (ر ض خ) - میضاخ و میضاح. ج: مراضیح.
- المریضة (ر ض ض): ۱ آلت کوبیدن. ۲ خرما می هسته گرفته و خیسانده در شیر - مریضة (معنی ۲). ج: مراض.
- المریضة (ر ض ض): ۱ ماست. ۲ خرما می هسته گرفته و خیسانده در شیر - مریضة (معنی ۲).
- المرضع (ر ض ع) نوک پستان که محل شیر خوردن بچه است. ج: مراضع (نا).
- المرضیع: ۱ فا - ارضع. ۲ زن یا مادینه شیرده. (به لحاظ طبیعت امر به صیغه مذکر به جنس مؤنث اطلاق می‌شود همچون حامل به معنی حامله: زن باردار). ج: مراضعات و مراضع.
- المريضات: ج مريض و مریضة: زنان شیرده.
- المريضعة (ر ض ع): آنچه کودک از آن شیر می‌خورد، بطری پستانک‌دار. ج: مراضع.
- المريضعة (ر ض ع): زن شیرده، دایه. ج: مراضعات و مراضع.
- المرضوض (ر ض ض): ۱ کوفته شده، کوبیده. ۲ نیمکوب و شکسته شده.
- المرضوف (ر ض ف): ۱ مف. ۲ گوشت بریان شده بر روی سنگ تفته.
- المرضوفة (ر ض ف) ۱ مؤنث مروضف. ۲ شکنجه‌ای پاک کرده که در سفرها همراه برند و چون خواهند غذا بپزند خرده‌های گوشت و سبزی و برنج نیم پخته و مانند آن را درون آن گذارند و سپس سنگریزه‌های گذاخته در آن بریزند تا بپزد، نوعی دلمه سفری شکنجه.
- المرضوم (ر ض م): ۱ مف. ۲ خانه سنگی - مریضم.
- المرضی ج: ۱ مارض*. ۲ مریض. ۳ مریضة.
- مرط ۱ مَرطاً ۱ الشعر أو الصوف أو الریش: موی یا پشم یا پر را از روی تن برکنند. ۲ - الشیة: آن چیز را فراهم آورد. ۳ - ت المرأة بولدها: زن بچه‌اش را زاید. ۴ - بسلجة: مدفوعش را از شکم بیرون ریخت، رید.
- مرط ۱ مَرطاً ۱ المرأة بولدها: آن زن بچه‌اش را بزودی زاید.
- مرط ۱ مَرطاً و مَرطاً: ۱ شتاب کرد، تند رفت. ۲ - ه: او را آواز داد.
- مرط ۱ مَرطاً فی سیره: تند راه رفت.
- مرط ۱ مَرطاً: ۱ بدن و ابروهایش کم‌موبود. ۲ - الریش عن السهم: پَر از تیر جدا شد و افتاد، تیر بی پَر سوفار شد.
- المَرط ۱ ج: مراط و مَرط. ۲ تیر بی پَر سوفار. ج: أمراط.

* این جمع شاذ است.

المِزْطُ : ۱. پارچهٔ نذوخته، قوارهٔ پارچه. ۲. جامه‌ای پشمی یا کتانی یا ابریشمی و جز آن که به دور خود پیچند یا زنان بر سر افکنند. ج: مَزْطُ و أَمْرَاطُ.

المِزْطُ : ج: أَمْرَاطُ.

المِزْطَاءُ : ۱. مؤنثُ أَمْرَاطُ. ۲. شجرةٌ - : درخت بی‌برگ. ج: مِزْطُ.

المِزْطَابُ و المِزْطَبُ (ر ط ب) : رطوبت‌سنج. ج: مِزْطَابِيبُ. Hygometer (E)

المِزْطَبَةُ (ر ط ب) (از چاهها): چاه آب شیرین در میان چاههای آب شور.

المِزْطَةُ : ج: أَمْرَاطُ. (قا، منت).

المِزْطَبُ (ر ط ب) : ۱. مِفْ - زَطَبٌ. ۲. پوست صورت نرم و تازه، باطراوت.

المِطْقَى : ۱. نوعی دویدن. ۲. فَرْشٌ - : اسب تندرو، تیزتک.

مَرَعٌ - مَرَعًا ۱. شَعْرَةٌ : مویش را شانه کرد و فرو آویخت. ۲. - رأسه بالدَّهْنِ : به سرش روغن مالید.

مَرِيعٌ - مَرِيعًا ۱. در فراوانی و نعمت فرود آمد. ۲. - المِكانُ : آنجا حاصلخیز و پُر سبزه و گیاه بود، یا شد.

مَرِيعٌ - مَرِيعَةً ۱. المِكانُ : آنجا حاصلخیز و پُر گیاه و سبزه بود، یا شد. ۲. در جای پر نعمت و حاصلخیز فرود آمد. ۳. در ناز و نعمت زندگانی کرد.

المَرِيعُ ۱. رَجُلٌ - : جویندهٔ چراگاه. جوای نعمت و فراوانی. ۲. «مِكانٌ - : جای حاصلخیز، سبزه‌زار.

المَرِيعُ : ۱. مَصْ مَرِيعٌ. ۲. علف، سبزه، گیاه. ج: أَمْرَاعُ و أَمْرِعُ.

المَرِيعُ : ج: مَرِيعَةٌ.

المَرِيعَاءُ : ج: مَرِيعٌ (معنی ۲).

المَرِيعَةُ (ر ع ی) : چراگاه، علفزار.

المِزْعَانُ : ج: مَرِيعَةٌ.

المَرِيعَاوِيلَا مع: جنسی از گیاهان علفی از تیرهٔ مرکبان گُل‌نوله‌ای که یک نوع آن به (رِغَى الإیل) قازایاغی یا اطریلال معروف است، خارشتری، اشترخار - شوک الجمال.

المِزْعَبَةُ (ر ع ب) : ۱. پرش و جهش ناگهانی که سبب ترس شود، پرش وحشت‌انگیز. ۲. ترسگاه، جای هراس‌انگیز، مکان زعب‌آور.

المِزْعَبِلُ (ر ع ب ل) : ۱. مِفْ. ۲. گوشت پاره پاره شده که در آتش بپزند، کباب چنجه.

المِزْعَةُ : ۱. پیه. ۲. پرندهٔ آبچلیک منقار کوتاه، آبچلیک باتلاقی. ج: مَزْعٌ و مِزْعَانُ.

المِزْعَزُ و المِزْعِيزُ و المِزْعِيزَاءُ و المِزْعِيزِيُّ (ر ع ز) : كَرَكٌ بَزٌ. ۲. پشم نرم. ۳. بَزٌ آنقره.

المِزْعَسُ (ر ع س) : شخص فرومایه و بینوا که از میان زبالمها برای خود غذایی بجوید و برگیرد.

المِزْعَسُ و المِزْعَسُ (ر ع ش) : نوعی کبوتر که از بزرگی پیکر به هنگام راه رفتن بلرزد و بجنبند، کبوتر سپید بلندپرواز.

المِزْعَلُ (ر ع ل) ۱. مِفْ - زَعْلٌ. ۲. برگزیدهٔ مال، زبدهٔ مال.

المِزْعِيُّ (ر ع ی) : ۱. مَصْ زَعْيٌ. ۲. گیاه. ۳. چراگاه، علفزار. ج: مَرِيعٌ.

المِزْعِيُّ (ر ع ی) : ۱. مِفْ. ۲. چریده شده، آنچه چریده شود. ۳. رعایت کرده شده، ملحوظ.

مَرِيعٌ - مَرِيعَاتُ الماشية العشب : ستور علف را خورد. ۲. - ت الماشية في العشب : ستور در میان علف ماند و چرید. ۳. - الجمل : شترکف دهان افکند.

مَرِيعٌ - مَرِيعًا عَرَضُهُ : آبرویش را لگه‌دار کرد، او را بدنام کرد.

المَرِيعُ : ۱. مَصْ مَرِيعٌ. ۲. آغشته به روغن کردن، کاملاً روغن‌مالی کردن. ۳. آب بینی. ۴. آب دهان. ۵. مرغزار پرگیاه. ج: مَرِيعٌ.

المَرِيعُ : ج: أَمْرِعُ.

المِزْعَاةُ (ر ع و) : کفگیر. ج: مَرِيعٌ.

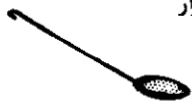
المِزْعَاةُ (ر ع و) : ۱. مرد خشمناکی که هیچ نشنود. ۲. بیماری که اندکی سستی و نقاوت در او باشد. ۳. خوابیدهٔ ناتمام خفته. تمام معانی دیگر اِزْعَاةٌ - اِزْعَاةٌ اِزْعِیداداً.



المِزْعَةُ



المِزْطَابُ



المِزْعَاةُ



المیزغامة

المیزغامة (ر غ م): زنی که شوهر خود را به خشم آورد.
المزغمة: ۱. مصدر مزّة از مزغ. ۲. مرغزار پُر گیاه. ج: مزغ.
المزغیث (ر غ ث): ۱. فاهه ازغث. ۲. زن بیجه شیرده، مانند مزضع. - زغوث.
المزغریتا مع: ۱. گیاه و گل مارگریت. Margerite (E).
 ۲. مزغریتا صغری: گل مروارید، گل آفتابگردان. (المو).
 Daisy (E)

المزغریین مع: کره نباتی، مارگارین.
المزغیس (ر غ س): ۱. فاهه ازغس. ۲. زندگانی فراخ و پُر نعمت.
المزغیث (ر غ ث): جای انگشتری در انگشت.
المزغیم (ر غ م): بینی. ج: مزغیم.
المزغمة (ر غ م): ۱. ناخشنودی، بی میلی، ناچاری «علت ذلك علی بی ته»: آن کار را برخلاف میل و علی رغم او کردم. ۲. درخواست، تقاضا، خواهش. «لی عنده»: از او خواهشی دارم. ج: مزغیم.
المزغوس (ر غ س): ۱. مف. ۲. مرد مبارک قدم و فرخنده و پُر خیر و روزی. ۳. وجهه: چهره فرخنده و میمون و گشاده.

المزفأ (ر ف أ): لنگرگاه کشتی در کنار رودخانه و بندر، بندر، اسکله. ج: مزفأ.

المزفاع (ر ف ع): ۱. وسیله بلند کردن، جزثقیل. ۲. «س الترسی»: جزثقیل چرخدار. ۳. «س الذراعی»: جزثقیل بازودار. ۴. «س المائی»: جزثقیل آبی. ۳. وسیله ای در سلاحهای آتشین که با آن هدف را نشانه می روند. ج: مزفایع.

المزفال (ر ف ل): مرد یا زنی که با ناز و تکبر بخرامد، مرد یا زن پُر افاده. ج: مزفایل.

المزفد و المزفد (ر ف د): یاری، کمک. ج: مزفاد.
المزفس (ر ف س): ۱. دسته هاون. ۲. گوشت کوب. ج: مزفاس.

المزفسة (ر ف ش): بیل. ج: مزفایش.

المزفین (ر ف ض): مجرای آب، آنجا که آب می ریزد.

ج: مزفایض.
المزفیع (ر ف ع): ۱. آنچه به وسیله آن صندلی را بالا و پایین ببرند، جک صندلی. ۲. «س الکتب»: جایی بلند که کتابها را آنجا گذارند، جاکتابی، قفسه کتاب. ج: مزفایع. ۳. «المزفایع»: صندلی چهارپایه. ۴. [در مسیحیت] «المزفایع»: عیدهای روزه بزرگ مسیحیان، عید روزه مسیحیان.

Sherovetide, Carnival (E)

المزفیع (ر ف ع): ۱. وسیله برداشتن و بلند کردن چیزیها. ۲. جزثقیل - مزفایع. ج: مزفایع.

المزفیق (ر ف ق): ۱. مصدر زفّق و زفّق و زفّق. ۲. آرنج. ۳. آنچه از آن بهره مند شوند. ج: مزفایق.

المزفیق (ر ف ق): ۱. مصدر زفّق و زفّق و زفّق. ۲. آرنج. ۳. آنچه از آن بهره مند شوند، مورد استفاده - مزفیق.

۴. متکا، بالش، مخذه. ج: مزفایق. ۵. «مزفایق الذاری»: تأسیسات رفاهی خانه از قبیل دستشویی و گرمابه و دستگاههای تهویه مطبوع. ۶. «مزفایق البلاد»: امور عام المنفعة شهرها، درآمد و عایدات شهرها. ۷. [کیهان شناسی] «س الثریا»: ستاره ای در کنار صورت فلکی برساوش. ۸. [مکانیک]: محور چرخ، شفت

Crankshaft (E)

المزفیقة (ر ف ق): ۱. مخذه، پُستی، تکیه گاه. ۲. بالش، متکا.

المزفود (ر ف د): ۱. مف. ۲. در تعبیر قرآنی لعنتی در دو جهان «و أتبعوا فی هذه لعنة و یوم القیامة یشس الزفد المزفود» (قرآن مجید، هود، ۹۹ / ۱۱): و لعنت این جهانی و لعنت روز قیامت را از پی دارند و این چه بد لعنتی دو جهانی است (اعم).

المزفوع (ر ف ع): ۱. مف. ۲. سخن والا و ارجمند. ۳. [نحو] لفظی که در جمله حالت رفع داشته باشد و ضمّه

یا رفع بگیرد. ۴. نوعی دویدن. ۵. «الحدیث»: در اصطلاح محدثان، حدیثی که سلسله اسناد آن به پیامبر (ص) برسد.

المزفین مع: مزفین، ماده ای مخدر و دارویی که از



المِرْقَب

دستگاه دانه کوب. ج: مَرَقِيق.

المِرْقَب (رق ب): جایی بلند برای دیده‌بانی و مراقبت،

برج دیده‌بانی. ج: مَرَقِب.

المِرْقَب (رق ب): ابزاری که با آن آسمان و ستارگان را

رصد می‌کنند، دوربین نجومی، تلسکوپ. ج: مَرَقِب.

المِرْقَبَة برج دیده‌بانی. ج: مَرَقِب.

المِرْقَبَة ج: مَرَقِب. ۲ آبگوش، شوریاء، سوپ.

المِرْقَبَة: ۱. پارهای پشم تازه چیده شده. ۲. پارۀ

گوشتی که هنگام کندن پوست ذبیحۀ بر پوست باقی

بماند.

المِرْقَبَة (رق د): ۱. خوابگاه، بستر. ۲. آرامگاه، قبر،

گور. ۳. خوابیدن، دراز کشیدن. ج: مَرَقِب.

المِرْقَبَة (رق د): ۱. فاء - أَرَقَدَ. ۲. داروی خواب‌آور،

مَنَوِّم. ۳. راه روشن و آشکار. ج: مَرَقِب.

المِرْقَبِینَا معد: سولفور آهن، پیریت آهن، حجرالتور،

مَرَعَش، مارکاسیت. Marcasit (E), Marcasit (F)

المِرْقَبَة و المِرْقَبَة (رق ص): جای رقصیدن، تالار

رقص. ج: مَرَقِب.

المِرْقَب (رق ص): ۱. فاء - أَرَقَصَ. مؤ: مِرْقَبَة. ۲.

«فلا مِرْقَبَة»: بیابانی که به سبب سختی گذرنده از

میان خود را به شتاب وادارد چنانکه گویی او را به رقص

واداشته است.

المِرْقَب (رق ع): ۱. جای وصله. ۲. وصله زدن. ج:

مَرَقِب.

المِرْقَب (رق ع): ۱. وصله‌زننده. ۲. «خطیب س»:

سخنرانی که سخن را به هم بپیوندد و بیافد. ج:

مَرَقِب.

المِرْقَبان (رق ع): مرد گول، بی‌خرد. مؤ: مِرْقَبانَة.

المِرْقَب (رق ق): ۱. [تشریح]: مابین ناف تا روی

استخوان زهار از شکم. و ۲. «سُ الأَثْف»: قسمت نرم

بینی، پَرّه بینی. ج: مَرَقِب.

المِرْقَب (رق ع): ۱. مف - رَقَع. ۲. جامه پُر وصله. ۳.

مرد باتجربه و کارآزموده.

المِرْقَب (رق ق): ۱. مف - رَقَق. ۲. نان پهن و نازک،

گیاه و میوه خشخاش گرفته می‌شود.

مَرَقِب - مَرَقِباً ۱. القِدْر: آب شوربای دیگ را زیاد کرد،

خورش بسیار در دیگ پخت. ۲. الضیف: به مهمان

شوربا یا سوپ خوراند. ۳. الجلد: پشم پوست را کند.

۴. ه بالزَمج: به سرعت و شتاب به او نیزه زد. ۵. -

الطائر: پرنده فضله افکند.

مَرَقِب - مَرَقِباً ۱. السهم من الزمیة: تیر هدف را

شکافت و از آن سوی درآمد. ۲. من الذین: به

سبب پذیرفتن دین نو یا گمراهی از دین خود خارج

شد. ۳. حب العنب: دانه انگور بر اثر باد از تاک فرو

ریخت.

مَرَقِب - مَرَقِباً ۱. ت النخلة: بار خرماتین بزرگ شد و

فروریخت. ۲. ت البیضة: تخم مرغ فاسد شد و

مواد درون آن به صورت آب درآمد.

المِرْقَب: ۱. مصر مَرَقِب. ۲. آبگوش، شوریاء، سوپ. ۳.

نوعی آفت کشتزار.

المِرْقَب: ۱. مصر مَرَقِب. ۲. پشم زده و از هم باز شده.

۳. پشم یا پوست بوی گرفته. ۴. خارِ سر خوشه گندم و

جو. ۵. سرودخوانی و نغمه‌سرایی فرومایکن و کنیزکان.

ج: مَرَقِب.

المِرْقَب: پشم یا پوست بدبوی و تباه شده، بدبوی.

المِرْقَب ۱. ج: اَمَرَقِب. ۲. خارهای سر خوشه گندم و جو،

داسه.

المِرْقَب (رق ا) - اَزَقاً: بندآورنده خون، منعقدکننده

خون (المو) Hemostatic (E)

المِرْقَبَة (رق ا): ۱. پله، پلکان، رزین. ۲. نردبان.

(مانند مِرْقَبَة است). ج: مَرَقِب.

المِرْقَبَة (رق ی): ۱. پله، پلکان. ۲. نردبان. (مانند

مِرْقَبَة است). ۳. وسیله ترقی و پیشرفت و بالا رفتن

درجه و مقام در هر چیز. ج: مَرَقِب.

المِرْقَب (رق ق): ۱. آنچه با آن خمیر نان را پهن و

نازک‌کنند، نورد، وردنه. ۲. دستگاهی دارای دو استوانه

موازی که بر روی هم می‌چرخند و دانه‌هایی را که برای

خوراک ستور در آن ریزند آرد یا نیمکوب می‌کند،



المِرْقَبَة



المِرْقَب

نانِ لَواش.
المیزم (رق م): ۱. قلم، ۲. قلم‌مو، ۳. برس رنگرزی.
 ۴. آتو، آطو. ۵. وسیله نقش‌زنی روی نان و شیرینی و مانند آن. ج: مَراقِم.
المزقی (رق ی): ۱. پله، پلکان. ۲. نردبان. ج: مَراقِی
 - مِرْقَاة.

المزکاح (رک ح) سواری از پشت اسب به طرف سرین آن عقب افتد.

المزکاض (رک ض) بسیار دهنده، ج: مزکایض.
المزکب (رک ب): ۱. مص زکب. ۲. وسیله سواری در خشکی و دریا مانند اسب و دیگر ستور سواری یا قایق و کشتی و جز آنها. ۳. «شیراعی»: کشتی بادبانی، بادی. ۴. «بخاری»: کشتی بخاری که با نیروی بخار حرکت می‌کند. ۵. «ضید»: کشتی شکار ماهی و نهنگ، شکاری دریایی. ۶. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای در قسمت جلو و بادبان صورت فلکی سفینه. ج: مزکایب.

المزکبة (رک ب): ۱. مؤنث مزکب. ۲. درشکه یا کالسکه و ازبیه که ستوران آن را بکشند یا با نیروی بخار یا برق حرکت کند.

المزکز (رک ز): ۱. مرکز، جایگاهی ثابت که شعبه‌هایی از آن منشعب شوند چون مرکز تلفن و مانند آن. ۲. [هندسه]: «الدائرة» و «الکرة»: مرکز دایره و مرکز کره نقطه‌ای در وسط دایره یا کره که فاصله‌اش با هر نقطه از محیط آن برابر باشد. ۳. «الرجل»: منزلت و موقعیت ظاهری یا معنوی مرد، مقام و اعتبار شخص. ۴. «الجند»: مرکز سپاه یا لشکر، سربازخانه، پادگان. ۵. جای اقامت فرمانده، فرماندهی. ۶. [تشریح]: «التبصیة»: ماده سفید مغز. ۷. [فیزیک]: «الجذب»: مرکز جاذبه، مرکز کشش. و ۸. «الثقل»: مرکز ثقل و سنگینی، گرانیگا.

المزکزی: ۱. منسوب به مزکز. ۲. «بنک» - أو مَضْرَقٌ - بانک مرکزی، بانک ناشر اسکناس. ۳. «لا» - غیر مرکزی، خودگردان (المو).

المزکزیة (رک ز): ۱. جمع شدن قدرت اصلی به دست فرد یا گروهی خاص و فرمانبرداری تمام مقامات و صاحبان قدرت از او یا از آن گروه خاص، تمرکز قدرت، تمرکز اختیارات و نیروها در پایتخت کشور، Centralisme (F) ۲. «تذفئة» - دستگاه و سیستم حرارت مرکزی، شفاژ Central heating (E)
المزکض (رک ض): جای دویدن. ج: مزکایض.
المزکض (رک ض): ۱. آنچه با آن آتش روشن کنند، فروزینه. ۲. ابزاری که با آن آتش را به هم زنند و شعله‌ور سازند، آتش‌کاو. ۳. کناره کمان، گوشه کمان. ج: مزکایض. ۴. «مزکایض الحوض»: کناره‌های حوض.
المزکضه و المزکضه (رک ض): زنی باردار که جنین در شکمش نآرام است - الحامل به معنی الحامله.
المزکضه (رک ض): ۱. کناره کمان، گوشه کمان. ۲. اسبی که زمین را با شمش خود کوبد. ج: مزکایض.
المزکضه (رک ض): ۱. آبستنی که جنین در شکم او بزرگ شده باشد. ۲. «قوس» - کمانی که تیر را به سرعت و به دور پرتاب کند.

المزکب (رک ب): ۱. مف - زکب. ۲. نژاد، اصل، بنیاد «هو کریم» - او نیک نژاد است. ۲. [شیمی] جسم مرکب از چند عنصر بسیط مثل آب که مرکب از اکسیژن و هیدروژن و املاح است. ۳. «الجهل» - نادانی کامل. ۴. [روانشناسی] «التقص»: عقده حقارت، احساس حقارت، کم‌خودبینی، خوارخویشتنی.*

المزکبات: ۱. ج: سالم مزکبة. ۲. [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی مرکبان. ۳. [شیمی] «التبلییة»: اجسامی مرکب با ذرات کرین که مانند زنجیر به هم پیوسته است، موادی با ترکیبات زنجیره‌ای.

Chain Compounds (E)

المزکز (رک ز): ۱. مف - زکز. ۲. «الأسلوب» - سبک نگارش یا گفتار موجز و مختصر، موجزنویسی یا

* به تعبیر امام محمد غزالی در کیمیای سعادت - شادروان دکتر غلامحسین یوسفی، کاغذ زر ۱۳۶۳، تهران، ص ۱۷۹.



المرکم

مختصر گوئی.

المَرْكَل (رک ل): ۱ راه. ۲ بخشی از پهلوئی ستور که پای سوار با آن برخورد می‌کند. ج: مَرَاکِل. ۳ هَفْرَس نَهْدُ المَرَاکِل: اسب بزرگشکم، شکم‌گنده.

المَرْكَل (رک ل): پای شخص سوار بر ستور. ج: مَرَاکِل.

المَرْكَم (رک م): مخزن برق، باطری، انبار، آکومولاتور.

المَرْكَن (رک ن): ۱ لگن، تشت یا تغار بزرگ رختشویی. ۲ سنگاب*، ظرفی بزرگ از سنگ یا سفال که تهِ آن سوراخی تعبیه شده و آب برکشیده از چاه را نخست در آن ریزند و از آن به وسیله ناودانک یا جویباری به حوض و استخر یا کشتزار روان شود.

المَرْكُوب (رک ب): ۱ مف. ۲ آنچه بر آن سوار شوند، (اغلب) ستور سواری. ج: مَرَاکِيب.

المَرْكُوز (رک ز): ۱ مف. ۲ دفن شده.

المَرْكُوم (رک م): ۱ مف. ۲ «سحاب س»: ابر متراکم و برهم نشسته. مؤ: مَرْكُومَةٌ. ۳ «ناقة مَرْكُومَةٌ»: ماده شتر فرجه و پرگوش.

المَرْكُور (رک و): ۱ حوض. ۲ حوضچه کنار سر چاه برای گرد آمدن آب برکشیده از چاه در آن.

المَرْكِيز (رک ی): لقب اشرافی اروپایی از گنت بالاتر و از دوک پایینتر، مارکی. ۲ «تاج س»: تاج مارکی.

المَرْكِيزَة (رک ی): همسر مارکی، مارکیز.

المَرْمِید (رک م): ۱ مف. ۲ قاطع و کوشا در کار، مرد رسا (منت).

المِرْمَاة (رک م ی): ۱ تیری کوچک که با آن تیراندازی آموزند. ۲ شم ستوران شکافته شم. ج: مَرَام.

المَرْمَار (رک م): ۱ نرم و لرزان مانند لرزاتک و ژله و مارمالاد. ۲ انار پرآب.

المِرْمَاة (رک م ی): زن نرم و نازک و جنبان.

المِرْمَاش (رک م ش): آن که هنگام نگاه کردن چشمانش را بسیار حرکت دهد. ج: مَرَامِيش.

المِرْمَثَة (رک م ث): زمین پُر از گیاه (رُمث) شوره گیاه

المِرْمَد (رک م د): آن که درد چشم داشته باشد - مَرْمَد.

مَرْمَر مَرْمَرَة و مَرْمَارُ المَاء: ۱ آب را بر روی زمین روان کرد. ۲ خشمگین شد.

المَرْمَرَات (رک م): ۱ سنگ مرمر، رخام. ۲ نوعی پارچه نخی بسیار نازک، مَلَمَل. ۳ انار آبدار و کم‌پیه. ۴ نرم و نازک و لرزان. ج: مَرَامِر.

المَرْمَرَة (رک م): ۱ مصد مَرْمَر. ۲ پاره‌ای سنگ مرمر، یک قطعه سنگ مرمر. ۳ باران بسیار.

المَرْمَرِيت (رک م ی): مَرْمَرِيس (به تمام معانی).

المَرْمَرِيج (رک م ی): مارماهی - «أَنْقَلِيس (المو). Eel (E)

المَرْمَرِيس (رک م ی): ۱ صاف و هموار و لغزان و تابان چون مرمر. ۲ سخت و محکم. ۳ بلا و مصیبت. ۴ (از چیزها) چیز بلند، «عَنْق س»: گردن بلند و کشیده. ۵ (از زمینها) زمینی که گیاه نرویند.

المَرْمَيس (رک م ی): جای قبر، گور، آرامگاه. ج: مَرَامِيس.

المَرْمِض (رک م ض): جایی که گوسفند را با سنگهای تفته بریان کنند. ج: مَرَامِض.

المَرْمِيق (رک م ق): ۱ مف. ۲ زندگانی سخت و تنگ، گذران سخت و حقیر. ۳ - مَرْمِيق.

المِرْمِیل (رک م ل): بند و زنجیر کوچک، قید کوچک. ج: مَرَامِیل.

المِرْمِیل (رک م ل): ۱ مف. ۲ آن که توشه‌اش تمام شده باشد. ۳ شیر بیشه.

المِرْمَمَات (رک م أ): «الأخبار»: خبرهای دروغ، اکاذیب.

المِرْمَمَات (رک م م): بلاها و سختیها.

المِرْمَد (رک م د): ۱ مف. ۲ دچار چشم‌درد - مَرْمَد. ۳ گوشتی که در خاکستر داغ بریان شده و خاکسترآلود باشد.

المَرْمَش (رک م ش): ۱ مف. ۲ آن که

* امروز دو مرده بیش گیرد میزن

فردا گوید تری از اینجا برکن
(سمی)

الأرض : او را بر زمین زد. ۳. من عدوّه : از برابر دشمنش گریخت (الر).

مَرْنٌ - مُوْنًا (ل) ۱. علی الشیء : به آن چیز عادت کرد و آموخته شد. ۲. من عدوّه : به سبب سستی و بزدلی از دشمن خود گریخت.

المَرْنُ : ۱. دو چوب که بر روی تنهٔ درخت ببندند و باغبان بر آن بخوابد، خوابگاه و بستری مانند نَعْتُو بر روی درخت در جنگل برای در امان ماندن از شَر درندگان شب‌شکار. ۲. دامپزشکی و تشریح : عصب درون دو بازوی شتر و جز آن. ج : أمران.

المَرِنُ : ۱. نرم و لطیف. ۲. چیزی که در عین سختی انعطاف‌پذیر و نرم و فنری باشد، انحنایپذیر، تاشو. ۳. عادت. ۴. خوی، خُلق. ۵. بانگ و پیکار. ۶. حال، حالت. المَرِنُ : ۱. مص مَرَن. ۲. پوست نرم. ۳. نوعی پوشاک، جامه. ۴. پوستین. ۵. دهش، بخشش. ۶. کرانه، جانب. مثنی : مَرْنان. ۷. «مَرْنالأنف» : دو کنارهٔ بینی.

المِرْنان (ر ن ن) : ۱. کمان (به سبب صدای زنه‌ای که از زه آن برخیزد). ۲. «قوس» : کمان پراواز، بسیار (زنه)کننده.

المَرْنَبُ : گونه‌ای موش بزرگ پُر زیان - جَرْدُ المَثاعِب. المَرْنَبُ (ا ر ن ب) (از منسوجات) : ردایی که در بافت آن پشم (اُزْنَب) خرگوش بکار رفته باشد.

المَرْنَبانیُّ (ر ن ب) «ثوب» : گلیم یا جامهٔ خرگوش‌رنگ.

المَرْنَبَةُ (ا ر ن ب) (از زمینها) : زمین پُر خرگوش. المَرْنَحَةُ (ر ن ح) : سینه‌کشتی، جلو کشتی. ج : مَرانِح. المَرْنَطَةُ مع : گیاهی صحرایی و زینتی با ریشهٔ ریزوم از تیرهٔ زنجبیلیها که رستنگاهش مناطق گرمسیری است.

Maranta (S)

المَرْنَعَةُ (ر ن ع) : ۱. سر و صدا هنگام بازی. ۲. گلزار، باغ. ۳. فراوانی، فراخی نعمت. ۴. تگه‌ای از شکار یا خوراک یا مقداری از نوشیدنی.

المَرْنُوةُ : کمانی که به هنگام تیراندازی بسیار صدا کند. - مِرْنان.

چشماتش بیمار و تباه شده و ورم ملتحمه گرفته باشد - اُزْمَش.

المَرْمَقُ (ر م ق) : ۱. مف - رَمَق. ۲. «هو سُ العیش» : او سخت‌گذران و تنگ‌روزی است. ۳. «عیش» : گذران سخت، زندگانی تنگ و حقیر.

المَرْمَلُ (ر م ل) : ۱. مف - رَمَل. ۲. «خَبِیض» : فرنی نرم و رقیق.

المَرْمَلُ (ر م ل) : ۱. فا - رَمَل. ۲. شیربیشه - مَرْمَل (معنی ۳).

المَرْمَمَةُ (ر م م) : لب جانوران سم شکافته.

المَرْمَمَةُ : جای رویدن (زمان) انار، انارستان. ج : مَرامِن.

المَرْمُوْرَةُ : دختر یا زن نرم و نازک و لرزان اندام. ج : مَرامِیر.

المَرْمُوْرَةُ (ر م ز) : مؤنث مَرْمُوْر. ۲. مف. ۳. مع : گیاه دمشقیه، حافریه، گُل کفشک.

Calceolaria (S), Slipper Wort (E)

المَرْمُوْطُ مع : موش خرمای کوهی. Marmot (E)

المَرْمُوْمُ (ر م م) : تیر پُر آراسته و اصلاح شده. ج : مَرامِیم (ده).

المَرْمَیُ (ر م ی) : ۱. مصدر میمی از رمی. ۲. جای تیراندازی، میدان تیر. ۳. آنچه بدان تیر اندازند، هدف، نشانه. ۴. قصد، نیت، مقصد و مقصود «هذا کلامٌ بعید» : این سخنی است که هدفی دور و دراز دارد. ۵. دروازه در بازیهایی مانند فوتبال و واترپولو و غیره. ۶. «حارس» : دروازه‌بان فوتبال و مانند آن. گِلیر. ج : مَرام. المَرْمِیْسُ مع : کرگدن.

مَرْنٌ - مَرانَةٌ و مَرُونًا و مَرُونَةٌ ۱. الشیء ۱. در عین سختی نرم و لیز شد. کیشش پیدا کرد. ۲. - الثوب : جامه نرم و لطیف شد. ۳. - ت یَدُه علی العمل : دست او در کار روان شد، ماهر و زبردست شد. ۴. - وجهُه علی الأمر : به آن کار عادت کرد و شرم و حیایش ریخت. ۵. - علی الکلام : در سخن ورزیده شد.

مَرْنٌ - مَرْنَا ۱. الجلد : پوست را نرم ساخت. ۲. - به



المَرْمُوْرَةُ



المَرْمُوْطُ



المَرْمَطَةُ

مَرَّةٌ مَرَّهَا ۱. ت العین: چشم ساده و بی‌شرمه شد.
۲. درون پلکهای چشم سفید شد. ۳. چشم به سبب شرمه نکشیدن بیمار و زخم شد.

المَرَّةُ: ۱. مص. ۲. بیماری‌ای در چشم که موجب زخم شدن آن شود.

المَرَّةُ: ۱. آن که به سبب شرمه نکشیدن درون پلکهایش سفید باشد. ۲. «رَجُلٌ مَرَّهٌ»: مرد بیمار دل، دل‌نگران.

المَرَّةُ ج: مَرَّهَةٌ.

المَرَّةُ ج: ۱. اَمْرُهُ. ۲. مَرَّهَاءُ.

المِرْهَاءُ و المِرْهَاءَةُ: اسب تندرو، سریع. ج: مَرَاهٍ.

المَرَّهَةُ: ۱. سفیدی بسیار خالص، سفیدی ناب. ۲. گودالی که آب باران در آن گرد آید. ج: مَرَّهٌ.

المَرَّهَصَةُ (ر ه ص): درجه، پایگاه، مقام، منزلت، پایه. ج: مَرَاهِصٌ * (منت).

المَرَّهَفُ (ر ه ف): ۱. مَفٌّ - أَزْهَفٌ. ۲. «سَيْفٌ مَرَّهٌ»: شمشیر لبه باریک و بزان. ۳. «هُوَ مَرَّهٌ الْجِسْمِ»: او لاغر و

باریک اندام است. ۴. «فَرَسٌ مَرَّهٌ»: اسبی کمرباریک که دنده‌هایش بیش از حد به هم نزدیک و پیوسته باشد (و این از عیوب اسب است) * ۵. «خَصْرٌ مَرَّهٌ»: کمرباریک.

المَرَّهَقُ (ر ه ق): ۱. مَفٌّ - أَزْهَقٌ. ۲. کسی که وی را برای به قتل رساندن گرفته باشند. ۳. آن که بر او تنگ گرفته باشند، آن که او را در مضیقه و فشار نهاده باشند.

مَرَّهَمٌ مَرَّهَمَةٌ: ۱. الجرح: بر زخم مرهم نهاد. ۲. - الدَّوَاءُ: دارو را به صورت مرهم و خمیری درآورد تا بر زخم گذارد.

المَرَّهَمُ: ضماد، مرهم، پُماذ. ج: مَرَاهِمٌ.

المَرَّهَمَسُ (ر ه م س): ۱. مَفٌّ - إِزْهَمَسَ. ۲. (از کارها) کار پوشیده و پنهانی.

* گویند مرهصه جمع ندارد (اقم). - مَرَاهِصٌ.

** البته مراد اسبی پیش از حد لاغر میان است و گرنه به گفته سعدی:

اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

(مؤلف)

المَرَّهَقُ (ر ه ق): ۱. مَفٌّ - زَهَقٌ. ۲. موصوف به نادانی و کم‌خردی. ۳. آن که بر او گمان بد برند، مظنون. ۴. آن که در دین و اعتقاد مورد تهمت باشد. ۵. شخص فاسد. ۶. بزرگوار و بخشنده (تقریباً از اضداد).

المَرَّهَلُ (ر ه ل): ۱. مَفٌّ - زَهَلٌ. ۲. برافروخته‌چهره. المَرَّهَوْبُ (ر ه ب): ۱. مَفٌّ. ۲. چیز ترسناک. ۳. شیر بیشه.

المَرَّهَوْدُ (ر ه د): ۱. مَفٌّ. ۲. مردی که نمی‌تواند بر کاری عزم کند. ۳. «أَمْرٌ مَرَّهٌ»: کار سست و ناستوار.

المَرَّهَوْمُ (ر ه م): ۱. مَفٌّ. ۲. (از جایها) زمینی که باران نرم و پیایی بر آن باریده باشد.

المَرَّهِي (ر ه و): ۱. فَا - أَزْهِي. ۲. «خَيْلٌ مَرَّهٌ»: اسبی که تندرو به نظر نیاید ولی چون دنبالش کنند و بتازد به

گردش نرسند. ج: مَرَاهٍ.

مَرَّهَةٌ مَرَّهَةٌ ۱. الطعَامُ: غذاگوارا و دلنشین شد. ۲. - ت الأَرْضُ: آن سرزمین خوش آب و هوا شد. - مَرَّهَةٌ مَرَّهَةٌ.

مَرَّهَةٌ مَرَّهَةٌ: صاحب مردانگی شد، جوانمرد گردید. - مَرَّهَةٌ مَرَّهَةٌ.

المَرَّو ۱. ج: مَرَّوَةٌ. ۲. دَرَّ كَوْهِي، کوارتز، سنگ مرو. Quartz (E) ۲. قطعه سنگی که از آن آتش گیرند، سنگ آتشنزنه، نام دیگرش صَوَّان است (E) Flint ۳.

گیاه آویشن کوهی، مرزنگوش خودرو. Origanum Maru (S)

المَرَّوَةٌ ج: مَرَّوَةٌ.

المَرَّوَةُ: ۱. مص. مَرَّوَةٌ. ۲. نیروی مردی، رجولیت. ۳. مردانگی، جوانمردی، دلیری، فتوت. ۴. بلندهمت، مروت. ۵. کبیر، نخوت (الر). (گاه همزه مروءه مروءه قلب به واو و مدغم در واو پیش از خود شده «مَرَّوَةٌ» می‌گردد).

المِرَّوَاخُ (ر و ح): ابزاری که با آن گندم را باد دهند، شانه کشاورزی، چک. ج: مَرَاوِخٌ.

المِرَّوَازُ (ر و ز): هواسنج، بارومتر.

المِرَّوَبُ (ر و ب): ظرفی که در آن ماست درست می‌کنند، تغار ماست‌بندی. ج: مَرَاوِبٌ.



المَرَّو

المَرَوَات : زمین بی گیاه. ج: مَرَّت.

المَرَوَات ج: مَرَّت.

المَرَوَاتَة : ۱. مص. ۲. بی مویی سر و بدن. ۳. بی گیاهی

زمین.

المَرَوَج ج: مَرَج.

المَرَوَج (م ر و ج) : ۱. مَف. ۲. شراب. ۳. باد. ۴. آنچه باد بر آن بوزد. ۵. «یومٌ مَ» : روزی که باد خوش و ملایم در آن بوزد. ۶. «قوسٌ مَ» : کمان خوشدست که تیر را نیک رها کند.

المِرْوَجَة و المِرْوَجَة (ر و ح) : ۱. بادبزن، پنکه. ۲. پروانه اتومبیل. ج: مَرَاوَج.

المِرْوَجَة (ر و ح) : ۱. زمین فراخ که گذرگاه باد باشد. ۲. گذرگاه باد «فَلانٌ جَلَسَ بِ» : فلانی در وزشگاه باد یا کوران هوانشسته. ج: مَرَاوَج.

المَرْوَج : روغن و مانند آن که به چیزی یا جایی یا بر بدن مالند، روغن مالیدنی. ج: اَمْرَجَة.

المِرْوَد (ر و د) : ۱. میل شرمه. ۲. آهن حلقه لگام که در میان لگام می گردد. ۳. محور چرخ چاه و هر محور دیگر. ۴. میخ. ۵. مَفْصَل. ۶. [گیاه شناسی] : ساقه تخمدان گیاه، خامه. ج: مَرَاوِد.

المِرْوَد : مص - اِزْوَاد.

المَرْوَر : ۱. مص مَرَّ. ۲. ج: مَرَّة. ۳. [تجارت] : بازرگانی کالایی که برای رسیدن به مقصد از یک یا چند کشور دیگر می گذرد، ترانزیت، اجازه عبور، عبوری، گذری. ۴. [قانون] «- الزَّمان» : گذشتن زمانی معین برای احراز یا اسقاط حق یا مجازاتی. ۵. «تَذْکِرَة بِ» : گذرنامه، پاسپورت، لیسه پایه.

المَرْوَرَة و المَرْوَرَة : زمین بی گیاه. ج: مَرَار.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة (از قرقرهها و چرخها) : چرخشی که ریسمان آن از جای خود خارج شده و بین چرخ و محور آن آویخته باشد. ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.

المَرْوَرَة ج: مَرَّر.



المِرْوَجَة

المَرَوَط ۱. ج: مِرْط. ۲. شتافتن در راه رفتن و دویدن.

المَرَوُغ ج: مَرَّغ.

المَرَوُوق ۱. ج: مَرَّق. ۲. خارهای سرِ خوشه گندم، داسه. ۳. ارتداد و برگشتن از دین و عقیده. ۴. انحراف، گمراهی. ۵. داخل شدن تیر در نشانه و گذشتن از آن. ۶. به سرعت و شتاب نیزه زدن. ۷. شوریبا در دیگ کردن.

المِرْوُول (ر و ل) : ۱. آن که آب دهانش بسیار باشد. ۲. مرد سازگار و نرمخوی، موافق، سربراه. ۳. تگه ای ریسمان پوسیده و سست و غیر قابل استفاده. ج: مَرَاوِل.

المَرْوُون (ر و ن) «هو مَ» : او مغلوب یا مقهور یا شکست خورده وی است.

المَرْوُونَة : ۱. مص مَرَّن. ۲. سبکی و نرمی در عین استواری مانند نیزه محکم و نرم دست.

المَرْوُوح (ر و ح) : ۱. مَف - رَوَّح. ۲. «دَهَنٌ مَ» : روغن خوشبو.

المَرْوُوع (ر و ع) : ۱. مَف - رَوَّع. ۲. بیمناک، ترسیده، ترسو، هراسان. ۳. مرد راست و درستی که صواب به او الهام شود.

المَرْوُوق (ر و ق) : ۱. مَف - رَوَّق. ۲. صاف کرده شده، پالوده. ۳. «بیت مَ» : خانه رواق دار - رواق.

المِرْوُوی (ر و ی) : ریسمانی که با آن بار را بر پشت ستور بندند. ج: مَرَاوِی و مَرَاوِی.

مَرِیٌّ مَرَّأً : از لحاظ رفتار و گفتار و شکل مانند زنان شد، زن نما شد. - مَرَّة مَرَّأً.

مَرِیٌّ مَرَّاءَةَ الطَّعامِ : غذا گوارا و دلنشین شد. - مَرَّة مَرَّاءَةَ.

المَرْوِیْلَة (از شترمرغان) : شترمرغی که جوجه داشته باشد.

مَرِیٌّ مَرَّیاً : ۱. حَقَّه : حق او را انکار کرد. ۲. - ه مائة سوط : او را صد تازیانه زد. ۳. - الناقَة : به پستان ماده شتر دست مالید تا شیر آن روان شود. ۴. - الشیء : آن چیز را در آورد، خارج کرد، بیرون آورد. ۵. - ت الریح

خیس کنند تا نرم شود. خرمایی که در شیر بخیسانند، خرماشیر. ۲ آب آمیخته به شیر. ۳ سرکش و نافرمان، گردن‌کش، متمرد. ج: مُزْدَاء.

المُسْرِئِد (ر و د): ۱ فا - آراد. ۲ طالب، راغب، خواستار. ۳ پیرو. ۴ [تصوَّف]: سالکِ مجذوبِ مراد و پیر خود.

المَرِيْرُ: ۱ عزیمت، آهنگ. ج: أَمْرَةٌ. ۲ «حَبْلٌ سَ»: ریسمان نیک تابیده. ۳ «رَجُلٌ سَ»: مرد نیرومند، قوی. ۴ «أَمْرٌ سَ»: کار استوار و محکم. ۵ «عَيْشٌ سَ»: زندگانی تلخ. ج: مِرَارٌ. ۶ «استمَرَّ مَرِيْرُهُ»: پس از ناتوانی توانا و نیرومند شد.

المُرِّيْرَاءُ: دانه‌ای سیاه در میان دانه‌های گندم که هنگام پاک کردن جدا کنند و دور ریزند، تلخه گندم. المَرِيْرِيْرَةُ: ۱ مؤنث مَرِيْرٌ. ۲ ریسمان نیک تابیده. ۳ هر رشته از رشته‌های رسن، یک تاه رسن. ۴ عزت نفس، ارجمندی. ۵ آهنگ، عزیمت، قصد، اراده، عزم، قوت. ۶ «استمَرَّتْ سَ ه علی کذا»: در فلان کار استحکام و توانایی پیدا کرد و آموخته شد. ج: مَرَائِرٌ.

المَرِيْرِيْرُ (عَرَضٌ سَ): آبروی ریخته شده، ناموس لگه‌دار شده.

المَرِيْرِسُ: ۱ «رَجُلٌ سَ»: مرد قوی و نیرومند. ۲ «شَيْءٌ سَ»: چیز قوی و سخت. ج: مِرَاسٌ. ۳ «حَبْلٌ سَ»: ریسمان چرخی که از محور خود خارج و بین چرخ و محور آویزان شده باشد. ۴ میوه یا نان که در شیر یا جز آن خیسانده شده باشد، ترید (تلیت). ج: مُزْسٌ.

المَرِيْرِيْسُ (ر ی ش): ۱ مف. ۲ «سَهْمٌ سَ»: چوبه تیری که بر آن پَر سوار چسبانده باشند تا مستقیم و نیک پرواز کند، تیر پرداز.

المَرِيْرِيْسُ (م ر ض) فَعِيْلٌ به معنی مفعول (مَمْرُوضٌ): ۱ بیمار. ۲ «قَلْبٌ سَ»: (لفظاً) دلِ بیمار و (تعبیراً) آن که دین و ایمان اوست و ناقص باشد. ۳ «رَأْيٌ سَ»: اندیشه غلط و دور از صواب یا ناقص و نادرست. ۴ «قَوْلٌ سَ»: سخنی که راوی آن شخص موثق و استوار نباشد. مؤ: مَرِيْرِيْسَةٌ. ۵ «عَيْنٌ مَرِيْرِيْسَةٌ»: چشم سست و

السَّحَابُ: باد بارانِ ابر را فرو ریخت. ۶ - الدَّمُ و نحوه: خون و مانند آن را روان کرد. ۷ - الفَرَسُ: با تازیانه و جز آن اسب را تا آخرین توان حیوان دواند. ۸ - الفَرَسُ: اسب به سبب خستگی یا لنگی یک دست یا پایش را بر زمین کشید.

مَرِيْرٌ - مَرِيْرِيًّا (ل) الفَرَسُ: اسب از خستگی یا لنگی دست و پایش را بر زمین کشید.

المَرِيْرِي و المَرِيْرِيَّةُ: مرد و زن نشان‌دهنده و نمایاننده. - أَرِي يَرِي إِرَاءَةً.

المَرِيْرِيءُ: ۱ مِسرِي، سرخ‌نای. ج: أَمْرِيَّةٌ و مَرْمُوءٌ. ۲ «طَعَامٌ سَ»: غذای گوارا، خوشگوار. ۳ «كَلٌّ سَ»: گیاه مطلوب و گوارا برای ستور. ۴ «هَنِيئًا مَرِيْرِيًّا»: دعایی است برای کسی که چیزی بنوشد یا بخورد، خوش و گوارا بادا گوارای وجود. ۵ دارای خوی مردانگی و مرورت.

المَرِيْرِيَّةُ: ۱ مؤنث مَرِيْرِيءٌ. ۲ «أَرْضٌ سَ»: زمین خوش آب و هوا. ج: مِرَاءٌ.

المَرِيْرِيَّةُ: مصغَر (أَمْرَأَةٌ): زَنَكٌ.

المِرِيْرِيْحُ (ر ی ح): ۱ باد آورد، آنچه سبب باد شود. ۲ باردار «طَعَامٌ سَ»: خوراک بادانگیز، نَفَاحٌ.

المِرِيْرِيَّةُ: ۱ جدل، ستیز، پیکار «مَافِيهٌ سَ»: در آن بحث و جدلی نیست. ۲ شک، تردید، بی‌گمانی. ۳ مِرِيْرِيَّةٌ: شیری که با مالیدن انگشت بر پستان شتر بدوشند (الر).

المَرِيْرِيْحُ: ۱ استخوانی کوچک و سفید رنگ در درون شاخ. ج: أَمْرِيْحَةٌ. ۲ (از کارها): کار درهم آمیخته و پریشان. در تعبیر قرآنی درهم آمیختگی و آشفتگی حاصل از تردید و دودلی کسانی است که چون حقیقت به آنان رسید امر بر آنان مشتبه شد و آن را دروغ شمردند و همراه شدند «فَهَمُ فِي أَمْرِ مَرِيْرِيْحٍ» (قرآن کریم، ق، ۵۰/۵) (اعم). ۳ «سَهْمٌ سَ»: تیر سست و ناستوار. ۴ (از شاخه‌ها) شاخه‌ای انبوه و درهم پیچیده که شاخه‌های فرعی آن پوشیده و نامعلوم باشد. ج: مِرَاجٌ.

المَرِيْرِيْحُ (ر ی ح): بادزده، بادخورده، بادرسیده.

المَرِيْرِيْدُ (م ر د): ۱ میوه خشک شده‌ای که در شیر

مَرَاةٌ مَرَاوَةٌ (م ز و) : ۱. دانشمند و ناشر علم و دانش شد. و ۲. بخشنده و جوانمرد گردید.

مَرَاةٌ مَرَوًّا (م ز و) : کبر ورزید، بزرگی فروخت.

المَرَائِدُ ج: مَرَاةٌ.

المَرَايِدُ ج: مَرِيذَةٌ.

المَرَايِرُ ج: ۱. مَرِيْرٌ. و ۲. مَرِيْرَةٌ.

المَرَايِلُ ج: مَرِيْلَةٌ و مَرِيْلَةٌ.

المَرَاةُ ج: مَازِي.

المِرْزَاجُ (م ز ج) : ۱. مصد مَرَزَجٌ. ۲. آنچه با چیزی درآمیزد، آمیزه، آمیخته، مانند آب با شراب. ۳. طبیعت و حال، سرشت و خوی، مزاج، طبعهای چهارگانه صفرائی و سودایی و دموی و بلغمی و حالت تندرستی یا بیماری که بدن بر آن استوار است. ج: مَرَزَجَةٌ. ۴. بوی «سُ الخمر»؛ بوی شراب، «سُ الكافور»؛ بوی کافور.

المِرْزَاجُ ج: مِرْزَجٌ.

المِرْزَاجِرُ ج: مِرْزَجِرٌ.

المِرْزَاجِلُ ج: مِرْزَجِلٌ. و ۲. مِرْزَجَلٌ.

المِرْزَاجِيْلُ ج: مِرْزَاجِلٌ.

المِرْزَاجِيّ : ۱. منسوب به مزاج. ۲. متغیّر، هر لحظه دگرگون شونده، دمسدمی مزاج، متلون مزاج، رنگ عوض کننده. (المو).

المِرْزَاحُ : ۱. مصد مَرَزَحٌ. ۲. شوخی، مزاح.

المِرْزَاحِفُ ج: ۱. مِرْزَاحِفٌ. و ۲. مِرْزَاحِفٌ. و ۳. مِرْزَاحِفٌ.

المِرْزَاحِلُ ج: مِرْزَاحِلٌ.

المِرْزَاحِمُ ج: مِرْزَاحِمٌ.

المِرْزَاحِيْفُ ج: مِرْزَاحِفٌ.

المِرْزَادُ (ز و د، ز ی د) : ۱. ج: مِرْزَادَةٌ. ۲. توشه دان، جای زاد راه و ره توشه. واحد آن مِرْزَادَةٌ است. ۳. جای مزایده و پیش فروشی کالا و حراج. ۴. «بِيعَ يَبِيْعُ» : فروش به طور مزایده و حراج. ۵. «ثَمَنٌ يَبِيْعُ» : مبلغ مزایده «مِرْزُودٌ».

المِرْزَادَةُ (ز و د، ز ی د) : ۱. واحد مِرْزَادٌ، توشه دان. ۲. مَشْكٌ یا خیکی که در سفر در آن آب ریزند و با خود برند. ج: مِرْزَادٌ.

المِرْزَارُ (ز و ر) : ۱. مصد زَارٌ. ۲. زیارت، دیدار. ۳. زمان

ضعیف (یا در تعبیر شاعرانه) چشم بیمار و مخمور. و ۶. «رِيحٌ سَهَةٌ» : باد سست، بادی که لختی از وزیدن باز ایستد و لختی اندک بوزد. و ۷. «شَمْسٌ سَهَةٌ» : خورشید یا آفتاب کم نور و رنگ پریده. و ۸. «لَيْلَةٌ سَهَةٌ» : شب بی ستاره، شبی که ستاره های آن دیده نشود. و ۹. «أَرْضٌ سَهَةٌ» : زمین پرفتنه و جنگ، زمین بلازده. ج: مَرَاضِيٌّ و مِرَاضٌ و مَرَضِيٌّ و (متن اللغة ج: مَرِيضَةٌ : مَرَايِضٌ).

المَرِيضُ : تیر بی پر سوفار، چوبه تیر.

المَرِيضَاءُ ۱. بخشی از لب که از موی خالی و در میان آن چند موی رسته باشد. ۲. زیر بغل.

المَرِيضِيُّ : زبان کوچک.

المَرِيضُ (ر ی ع) : ۱. جای پر سبزه و گیاه و حاصلخیز. ج: مَرَاغٌ و مَرَاغٌ و مِرَاغٌ. ۲. «هُوَ السُّجَنَابُ» : او شخصی پر خیر و برکت است. ج: مِرَاغٌ و مَرَاغٌ.

المِرِيضِيَّةُ (ر ی ل) : پیش بند کودک.

المَرِيضِيْنُ : آن که ستورش مرده و خود بی ستور مانده است. «أَرَانٌ إِرَانَةٌ».

المَرِيضِيُّ (ر ی ی) : ۱. ماده شتر پر شیر. ۲. رگ پستان که پر شیر باشد و خود شیر بیرون دهد. ج: مَرَايَا.

المَرِيضِيَّةُ : ماده شتر پر شیر. ج: مَرَايَا.

المَرِيضِيثُ (ر ی ث) : ۱. مَفَرٌ زَيْثٌ. ۲. «هُوَ السُّغَيْنِيْنُ» : او سستنگاه است، دارای دید ضعیف است.

المَرِيضِيشُ (ر ی ش) : ۱. مَفَرٌ «رَيْشٌ» ۲. چوبه تیری که بر آن پر سوفار چسبانده باشند. ۳. پارچه نگارین و دارای نقش پر. ۴. پر موی، پشمالود، پرزدار. ۵. کم گوشت، لاغر. ۶. مرد سست پشت، کمر سست. ۷. کسی که سلطان بدو پری بخشیده تا آن را به نشانه شرف و افتخار بر سر بنهد*.

* این لطف غالباً در شکارگاه پرندگان صورت می گرفت و سلطان پری از پرندهای را که خود شکار کرده بود به بعضی از نزدیکان می داد و آنان به نشانه افتخار بر کناره کلاه یا دستار خود می نهادند. بعداً این پر کلاه نشانه و مظهر شکارچیان شد. مؤلف.



المَرِيضَةُ

یا مکان زیارت و دیدار. ۴. زیارتگاه، گور ولی یا قدیسی که مردم به زیارت آن روند. ج: مزارات.
 المزارات ج: مزار.
 المزارد ج: مزرده.
 المزارع ج: مزرع و مزرعة.
 المزارع ۱: ۱. فا. ۲. کشاورز، زارع، کشتکار، دهقان.
 المزارعة (زرع): ۱. مص زازغ. ۲. [حقوق] کشاورزی کردن زمین به اشتراک مالک و کشتکار و تقسیم محصول به نسبت معین.
 المزاریب ج: مزارب.
 المزاریع ج: مزروع.
 المزاریق ج: مزارق.
 المیزاز ج: مَز.
 المیزازة: ۱. مص مَزْ. ۲. مزة ترش و شیرین، مَلس.
 المیزاعة: ریزه‌های چیزی که هنگام پاک کردن و جدا کردن بر زمین فرو ریزد چون پنبه به وقت حلاجی.
 المیزاعیم ج: مَزَعِم.
 المیزاعینج ج: میزاعج.
 المیزاعینف ج: میزاعفة.
 المیزاعینم ج: میزعام.
 المیزاعیف ج: میزغف.
 المیزاق (م ز ق) «فرس أو ناقه»: اسب یا شتری تندرو که گویی از شدت شتاب بسیار پوستش دریده می‌شود.
 المیزاکیء ج: مَزْکَأ.
 المیزالچ ج: میزَلج.
 المیزالیف ج: مَزَلَف و مَزَلَفَة و میزَلَفَة.
 المیزالیق ج: مَزَلَق و مَزَلَقَة.
 المیزالُ ج: مَزَلَة.
 المیزالینج ج: میزلاج.
 المیزالینخ ج: میزلاخ.
 المیزالینق ج: میزلاق.
 المیزالیف ج: ۱. میزلف. ۲. مَزَلَفَة.
 المیزامین (م ن) ← زامن: زمان بندی‌کننده. ← موایت
 المیزامنة (م ن): ۱. مص زامن. ۲. با زمان معین معامله کردن، داد و ستد مدت‌دار.
 المیزامیر (م ن): ۱. میزمار. ۲. مَزْمُور. ۳. یکی از اسفار تورات. «مزامیر داوود»: مزامیر داوود (ع).
 المیزان ج: مَزَن.
 المیزاهر ج: میزهر.
 المیزاود ج: میزود.
 المیزاول ج: میزولة.
 المیزایا ج: مَزَیَة.
 المیزایت ج: ۱. مَزَیْت. ۲. مَزَیْتَة.
 المیزایفة (زی د): ۱. مص زایفد. ۲. مزایده، حراج. ← مزاد.
 المیزید (ز ب د): ابزاری که با آن سرشیر را از شیر جدا کنند، دستگاه گره یا سرشیرگیری. ج: مزاید.
 المیزید (ز ب د): ۱. فا. ۲. «مآه»: آبی که کف بر ساحل افکند. ۳. «بحر»: دریای متلاطم و موج. ۴. «رَجُلٌ»: مرد پریشان و آشفته، مضطرب، سراسیمه و ناراحت.
 المیزیدة (ز ب د): حشره‌ای است که مایعی کف‌دار از خود ترشح می‌کند.
 المیزیر (ز ب ر): قلم، قلم درشت، خامه. ج: مزایر.
 المیزیر (ز ب ر): ۱. فا ← اَزیر. ۲. مرد چهارشانه، دارای شانه‌های پهن و بزرگ.
 المیزیرائی (ز ب ر) «اسد»: شیری که یالی انبوه داشته باشد.
 المیزیرة (ز ب ر، ز ن ب ر) «أرض»: جای پُر زنبور، ج: مزایر.
 المیزیلة (ز ب ل): آشغال‌دان، زباله‌دان. ج: مزایل.
 مَزَجٌ مَزْجاً و مِزْجاً ۱. الشیء بالشیء: آن دو چیز را با هم آمیخت. ۲. ه علی فلان: او را بر ضد فلانی برانگیخت و بشوراند، تحریک کرد.
 المَزْجُ: ۱. مص مَزْج. ۲. «شراب»: شراب آمیخته با آب و جز آن. ۳. انگبین، شهد، عسل. ۴. آبی که با شراب آمیخته شود ← مَزْج.

یا مکان زیارت و دیدار. ۴. زیارتگاه، گور ولی یا قدیسی که مردم به زیارت آن روند. ج: مزارات.
 المزارات ج: مزار.
 المزارد ج: مزرده.
 المزارع ج: مزرع و مزرعة.
 المزارع ۱: ۱. فا. ۲. کشاورز، زارع، کشتکار، دهقان.
 المزارعة (زرع): ۱. مص زازغ. ۲. [حقوق] کشاورزی کردن زمین به اشتراک مالک و کشتکار و تقسیم محصول به نسبت معین.
 المزاریب ج: مزارب.
 المزاریع ج: مزروع.
 المزاریق ج: مزارق.
 المیزاز ج: مَز.
 المیزازة: ۱. مص مَزْ. ۲. مزة ترش و شیرین، مَلس.
 المیزاعة: ریزه‌های چیزی که هنگام پاک کردن و جدا کردن بر زمین فرو ریزد چون پنبه به وقت حلاجی.
 المیزاعیم ج: مَزَعِم.
 المیزاعینج ج: میزاعج.
 المیزاعینف ج: میزاعفة.
 المیزاعینم ج: میزعام.
 المیزاعیف ج: میزغف.
 المیزاق (م ز ق) «فرس أو ناقه»: اسب یا شتری تندرو که گویی از شدت شتاب بسیار پوستش دریده می‌شود.
 المیزاکیء ج: مَزْکَأ.
 المیزالچ ج: میزَلج.
 المیزالیف ج: مَزَلَف و مَزَلَفَة و میزَلَفَة.
 المیزالیق ج: مَزَلَق و مَزَلَقَة.
 المیزالُ ج: مَزَلَة.
 المیزالینج ج: میزلاج.
 المیزالینخ ج: میزلاخ.
 المیزالینق ج: میزلاق.
 المیزالیف ج: ۱. میزلف. ۲. مَزَلَفَة.
 المیزامین (م ن) ← زامن: زمان بندی‌کننده. ← موایت
 Synchronizer (E)

- العزج** : ۱. آبی که با شراب آمیخته شود. ۲. انگبین، شهد، عسل. ۳. بادام تلخ.
- المزجاة** : مؤنث مزجی. کم، اندک **بضاعة** - : کالای کم و ناچیز.
- المزجال** (ز ج ل) : ۱. تیر کوچک و کوتاه. ۲. نیزه کوتاه زوبین، زوبین. ۳. سرنیزه. - مزجل. ج : مزاجیل.
- المزج** (ز ج ج) : نیزه کوتاه. ج : مزاج.
- المزج** (ز ج ج) : ۱. مف - ۲. اُزج. ۲. نیزه‌ای که در ته آن حلقه آهن قرار داده باشند.
- المزجة** (ز ج ج) : ابزاری که با آن موی زیر ابرو را برمی‌دارند و ابرو را نازک می‌کنند، موچین.
- المزجج** (ز ج ج) : ۱. مف - ۲. زجج. ۲. حاجب - : ابروی باریک و دراز.
- المزجی** (ز ج و) : ۱. مف - ۲. أزجی. ۲. مردی که شرف و بزرگواری کامل نداشته باشد و دیگران در کرامت از او پیشی گرفته باشند. ۳. مردی سست‌رأی و ضعیف که در کارها نیازمند به راهنمایی باشد.
- المزجر** (ز ج ر) : ۱. جای شخص رانده و تبعید شده، تبعیدگاه. ۲. جای جانور رانده و بازداشته شده. ۳. سبب راندن و بازداشتن، مترسک، لولوی سر خرمن. ج : مزاجر.
- المزجوة** (ز ج ر) : آنچه سبب و وسیله راندن و دور کردن باشد، مترسک، لولوی سر خرمن.
- المزجل** (ز ج ل) : جایی که کیوتر نامبر را پرواز دهند و بفرستند. ج : مزاجل.
- المزجل** (ز ج ل) : ۱. نیزه کوتاه. ۲. سرنیزه. ج : مزاجل.
- المزجی** (ز ج ی) : ۱. رانده شده. ۲. جلو انداخته، پیش آورده شده، عرضه شده. ۳. اندک، کم. مؤ : مزجاة (المو).
- مزح** - مزاحاً و مزحاً : شوخی کرد، بذله‌گویی کرد.
- المزح** : ۱. مص مزح. ۲. خوشه، خوشه‌گندم.
- المزحاف** (ز ح ف) : شتری که به خستگی و رنج و خود را به سختی کشاندن و خزانیدن خو گرفته باشد. ج : مزاجف و مزاجف.
- المزخف** (ز ح ف) : ۱. جای خزیدن. ج : مزاجف. ۲. مزاجف **المطر** : جاهای فرو ریختن قطرات باران.
- المزخف** (ز ح ف) : ۱. بخشی از گاو آهن که در هنگام شخم زدن در شیار زمین فرو رود. ۲. جایگاهی سرازیر در هواپیمای بمب افکن که بمب از آن لغزیده فرو می‌افتد. (جدید). ج : مزاجف.
- المزحل** (ز ح ل) : جایی که به سوی آن روند، مقصد. ج : مزاجل.
- المزحلق** (ز ح ل ق) : ۱. مف - ۲. زحلق. ۲. نرم و لغزان، لیز.
- المزحم** (ز ح م) : آن که در شلوغی مردم را با فشار از سر راه خود کنار زند، فشاردهنده در ازدحام. ج : مزاحم.
- المزخة و المزخة** (ز خ خ) : زن، همسر مرد.
- المزخور** (ز ح ر) : ۱. مف. ۲. دچار اسهال خونی، مبتلا به دیسانتری.
- المزخرف** (ز ح ر ف) : ۱. مف - ۲. زخرف. ۲. آراسته، آرایش یافته، ۳. زرانود. ۴. مزور، ساختگی، قلابی.
- المزود** : سرما.
- المزوداء** (ز د و) : ۱. (از کودکان) کودکی که در گوی بازی یا گردوبازی گوی و گردو را با مهارت در چاله اندازد - میزداة.
- المزوداة** (ز د و) : چاله‌ای که کودکان در هنگام گردوبازی حفر کنند و گردو را در آن اندازند، خانج.
- المزودع** (ز ر ع) : کشتزار، مزرعه، کشتگاه.
- المزودکیة** : منسوب به مزودکی، کیش مزدکی که معتقد به وجود و مبدأ ازلی است : مبدأ خیر و مبدأ شر.
- المزودف ج** : از ذهف. ۲. عقل از کف رفته، سبک‌عقل و بی‌خرد.
- المزودوج** (ز و ج) : ۱. فا - ۲. از دوج. ۲. مرکب از دو عنصر، جسم مرکب دو عنصری. ۳. **المزود** : درختی پیوندی که دو گونه میوه بار آورد یا در دو موسم سال بار دهد، درخت با میوه دو فصله. (E) Amphicarpe

المَرْزُوة : مصدر مَرَّةً از مَزَر، یک بار مکیدن و نوشیدن، مک زدن.

المَرْزُود (ز ر د) : حلقوم، گلوگاه. ج: مَزَارِد.

المَرْزُوعَة (ز ر ع) : ۱. کشتزار، کشتگاه، مزرعه. ۲. جای پرورش دام، محل دامپروری. ج: مَزَارِع. ۳. جماعیة أو تَمَاوُنِيَّة: مزرعه اشتراکی (کُلخوز، در کشورهای سوسیالیستی و کمونیستی) یا مزرعه تعاونی

Collective farm (E)

مَزْرَة مَزَاراً و مَزَارَةً و مَزُورَةً : ترش و شیرین مزه شد، مَلَس شد، میخوش بود.

مَزْرَة مَزَاراً الشَّرَاب : شراب یا نوشیدنی را مکید، آن را آهسته سرکشید.

مَزْرَة مَزَارَةً : ۱. (مَزِير) بسیار فاضل و دانشمند شد. ۲. - الشَّيْءُ : آن چیز افزون شد.

المَزْرَة : ۱. مصد مَزْرَة. ۲. دشوار، سخت. ۳. به معنای مَزِير است - مَزِيرٌ ج: مِزَارٌ.

المِزْرَة ۱. ج: اَمَزْرَة. ترش و شیرین، میخوش، مَلَس. ۳. شراب بسیار خوشگوار. ج: اَمَزَارٌ.

المِزْرَة : ۱. بسیاری، فراوانی، فزونی. ۲. پایگاه، فضل و والایی، بزرگی قدر و فزونی منزلت له - علیک: او را بر تو فزونی است.

المِزْرَاح (م ز ح) : بسیار شوخی کننده و بذله گو، اهل شوخی بسیار.

المِزْرَاح (م ز ع) : ۱. بسیار برگننده چیزی. ۲. آن که پنبه را با انگشتان از هم باز کند. ۲. خارپشت.

المِزْرَة : ۱. مصدر مَرَّه از مَزْر، یک بار مکیدن. ۲. (از شرابها) شراب خوشمزه و گوارا. ۳. «ما فی الإثناء إلا سَه»: در ظرف جز چیزی بسیار اندک نمانده.

مَزَج تَمْرِيحاً (م ز ج) : ۱. السَّنْبَلُ : ۱. خوشه سبز زرد شده. ۲. - به او چیزی داد.

مَزَج تَمْرِيحاً ۱. الكَرْمُ : درخت مو انگور آورد. ۲. - الكَرْمُ : برای درخت انگور داربست ساخت. ۳. - السَّنْبَلُ أو العنَبُ : خوشه یا انگور رنگ گرفت. ۴. درخت انگور بر روی داربست گسترده شد.

مَزْدَوِجَاتُ الأَزْجَل [زیست‌شناسی] : دسته‌ای از سخت‌پوستان، جفت‌پایان. Amphipoda (E)

مَزْدَوِجَاتُ الأَصَابِع [زیست‌شناسی] : سم شکافتگان، تیره‌ای از پستانداران.

مَزْدَوِجَاتُ التَّنْفُس [زیست‌شناسی] : خانواده‌ای از ماهیان که حد فاصل بین ماهیان و جهندگان محسوب می‌شوند، دو دَمَان، دو نَفْسِيهَا.

Dipnoi (E), Dipneustes (F)

مَزْدَوِجَاتُ الخَيْشُوم [زیست‌شناسی] : دسته‌ای از نرم‌تنان از تیره پابرسران، دو آبششان.

Dibraches (E)

المَزْدَوِجَةُ الحَرَارِيَّة : دستگاهی برای اندازه‌گیری درجه‌گرماهای بالا یا نیروهای برق‌اطیسی تبدیلی شده به نیروهای حرارتی، دماسنج برقی، ترموکوبل.

مَزْرَة مَزَاراً ۱. به او (مِزْر) شراب جو و گندم و دیگر حبوب نوشاند. ۲. - به او خشم گرفت. ۳. شیر را نوشید تا مزه آن را بچشد. ۴. - به او را آهسته نیشگون گرفت. ۵. - اللبنُ : کمی از شیر را نوشید. ۶. - اللبنُ :

شیر را اندک اندک نوشید. ۷. - القِزِيَّةُ : مَشْكَ را پُر کرد. **مَزْرَة مَزُوراً** من اللبنُ : کمی از شیر را نوشید.

مَزْرَة مَزَارَةً : ۱. دل او قوی و سخت شد، هشیار یا قوی دل شد. ۲. - التَّمْرُ : خرما سفت و سخت شد.

المِزْر : ۱. مصد مَزْر. ۲. مرد هشیار و زیرک.

المِزْر : ۱. شراب جو یا دَزْت یا گندم و دیگر حبوب. ۲. آبجو، بوزه. ۳. اصل و نژاد «هو کَرِيمٌ -» : او نیک‌نژاد است. ۴. گول، کم‌خرد. ج: اَمَزَارٌ.

المِزْر : ج: اَمَزْر.

المِزْرَاء (ز ر ی) : آن که مردم را بسیار عیب کند، عیبگوی مردم، سرزنش‌کننده دیگران.

المِزْرَاء ج: مَزِيرٌ.

المِزْرَاب (ز ر ب) : ناودان. ج: مَزَارِيْب. - مِيزَاب.

المِزْرَاق (ز ر ق) : ۱. نیزه کوتاه، زوبین، ژوپین. ۲. (از شتران) : شتری که بار خود را به طرف سرین پس اندازد. ج: مَزَارِيْق.

مَزَز تَمَزِيْرًا (م ز ز) الإِنَاءُ: ظرف را پُر کرد.

مَزَز تَمَزِيْرًا (م ز ز) ۱. ۵: او را صاحب قدر و فضل یافت، برای او مقام و فضل دید. ۲. ۵: ه بکذا: او را بدان سبب یا چیز فزونی نهاد. ۳. ۵: بالأمر: او را در آن کار برتری نهاد و ترجیح داد. ۴. ۵: آن را ترش و شیرین کرد، میخوش و مَلَس کرد.

مَزَع تَمَزِيْعًا (م ز ع) ۱. الشیء: آن چیز را پخش و پراکنده کرد. ۲. ۵: أمره: کار او را پراکنده ساخت. ۳. ۵: اللحم: گوشت را تکه تکه کرد. ۴. ۵: القطن: پنبه را با انگشت از هم جدا کرد.

مَزَق تَمَزِيْقًا (م ز ق) ۱. الثوب: جامه را بسیار پاره پاره کرد، برید، شکافت. ۲. ۵: الله القوم كل مَمَزَق: خداوند آنها را کاملاً تار و مار کرد، (یا به صیغه نفرین) تار و مار کند. ۳. ۵: الملک: نشانه‌های آن پادشاهی را از بین برد.

مَزَن تَمَزِيْنًا (م ز ن) ۱. ۵: او را برتری داد. ۲. ۵: او را نزد شخصی قدرتمند ستود و از او تعریف کرد. ۳. ۵: الإِنَاءُ: ظرف را پر کرد.

مَزَى تَمَزِيْةً (م ز ی) ۱. ۵: او را ستایش کرد. ۲. ۵: ه أو الشیء: او یا آن چیز را ستود و برتر شمرد. ۳. ۵: المتاع: از آن کالا تعریف کرد.

مَزَع مَزَعًا القطن: پنبه را با انگشت از هم جدا کرد.

مَزَع مَزَعًا القطن: پنبه را با انگشتان از هم باز کرد.

مَزَع مَزَعًا و مَزِيْعًا ۱. الطبی أو الفرس: آهو یا اسب نرم دوید. ۲. ۵: القطن: پنبه را با انگشت از هم باز کرد. (الر).

المزَع ج: مَزَعَة.

المزَع ج: مَزَعَة.

المزَعاج (ز ع ج) (از زنان): زنی که در یک جا آرام نگیرد. ج: مَزَاعِيْج.

المزَعافَة (ز ع ف) (از ماران): ماری که چون نیش زند در دم بگشدد. ج: مَزَاعِيْفَة.

المزَعام (ز ع م) ۱. ۵: آن که بسیار گمان برد، پُرگمان، خیال پرداز. ج: مَزَاعِيْم.

المزَعَامَة: ۱. مؤنث مزَعَام. ۲. مار.

المزَعَة: ۱. پاره‌ای پشم یا پنبه و مانند آن. ۲. تگه‌ای گوشت یا پنبه و مانند آن. ۳. یک جرعه آب، آشامه. ج: مَزَع.

المزَعَة: ۱. تگه‌ای گوشت یا پنبه و مانند آن. ۲. پاره گوشتی که با آن باز را برای شکار برانگیزند. ۳. مانده چربی. ۴. یک جرعه آب. ج: مَزَع.

المزَعُوع (ز ع زع): ۱. مف - زَعُوع. ۲. فالوده، پالوده.

المزَعِيف (ز ع ف): ۱. فا - أزعف. ۲. (از شمشیرها) شمشیری که مضروب را زنده نگذارد. ۳. «موت س»: مرگ تند و ناگهانی.

المزَعَق (ز ع ق): ابزارى که با آن زمین را کند و کاو کنند. ۲. (از انواع راه رفتن) تند راه رفتن.

المزَعَم (ز ع م): ۱. گمان. ۲. جای گمان زدن. ۳. جای طمع، آنجا که بندگان چیزى گرانبها یا درآمدی بسیار داشته باشد. ۴. (از امور): کاری که بر آن اعتماد نباشد، کار غیر قابل اعتماد و ناستوار. ج: مَزَاعِم.

المزَعِي (م ز ع): ۱. سخن چین، خبرگش، نَمَام. ۲. شب راه روند، شبرو.

المزَعِف (ز ع ف): بسیار حریص که هرچه پیشش آید بردارد و ببرد. ج: مَزَاعِيف.

المزَعَفَة (ز ف ف): کالسه‌ای که عروس را با آن به خانه شوهر و محلّ زفاف) برند، (امروزه): اتومبیل عروس‌تری آراسته به گل.

مَزَق سِي مَزَقًا و مَزَقَة ۱. الثوب: پارچه و جامه و مانند آن را درید، پاره کرد، چَر داد. ۲. ۵: الطائر بسليحه: پرنده فضله افکند. ۳. ۵: عرضة: آبرو ناموس او را به باد دشنام گرفت و لگه‌دار کرد.

مَزَق سِي مَزُوقًا فَي غَدُوْه: تند دوید، در دویدن رکورد شکست.

المزَق: آن که مردم را عیب کند و زشت و بی‌آبرو گرداند. ۲. (از جامه‌ها) جامه‌ی پاره پاره مَزِيْق.

المزَق ۱. ج: مَزَقَة. ۲. ثوب س: جامه‌ی پاره پاره.

المزَق ج: مَزِيْق.

مَزَق تَمَزِيْقًا (م ز ق): ۱. الثوب: جامه را بسیار پاره پاره کرد، برید، شکافت. ۲. ۵: الله القوم كل مَمَزَق: خداوند آنها را کاملاً تار و مار کرد، (یا به صیغه نفرین) تار و مار کند. ۳. ۵: الملک: نشانه‌های آن پادشاهی را از بین برد.

مَزَن تَمَزِيْنًا (م ز ن) ۱. ۵: او را برتری داد. ۲. ۵: او را نزد شخصی قدرتمند ستود و از او تعریف کرد. ۳. ۵: الإِنَاءُ: ظرف را پر کرد.

مَزَى تَمَزِيْةً (م ز ی) ۱. ۵: او را ستایش کرد. ۲. ۵: ه أو الشیء: او یا آن چیز را ستود و برتر شمرد. ۳. ۵: المتاع: از آن کالا تعریف کرد.

مَزَع مَزَعًا القطن: پنبه را با انگشت از هم جدا کرد.

مَزَع مَزَعًا القطن: پنبه را با انگشتان از هم باز کرد.

مَزَع مَزَعًا و مَزِيْعًا ۱. الطبی أو الفرس: آهو یا اسب نرم دوید. ۲. ۵: القطن: پنبه را با انگشت از هم باز کرد. (الر).

المزَع ج: مَزَعَة.

المزَع ج: مَزَعَة.

المزَعاج (ز ع ج) (از زنان): زنی که در یک جا آرام نگیرد. ج: مَزَاعِيْج.

المزَعافَة (ز ع ف) (از ماران): ماری که چون نیش زند در دم بگشدد. ج: مَزَاعِيْفَة.

المزَعام (ز ع م) ۱. ۵: آن که بسیار گمان برد، پُرگمان، خیال پرداز. ج: مَزَاعِيْم.

المِزْقَة: پاره‌ای پارچه و مانند آن. ج: میزق. «مِزْقُ ثوبه فصار میزاقه»: جامه او را درید و جامه پاره پاره شد.
المِزْقُ (ز ق ق): ۱. مف - زَقَق. ۲. کَشَبَشَ: قوچ سراپا پوست کنده.
المِزْكَأ (ز ک ا): پناهگاه، ملجأ. ج: مزاکی.
المِزْكَأ شَر مَع: شراب و آبی که در مراسم عشاء رتانی بکار می‌برند.
المِزْكَوم (ز ک م): ۱. مف. ۲. زکام گرفته، مبتلا به زکام.
المِزْلَاج: ۱. کلیدان، گُلون در حیاط و باغ که با دست باز شود، چفت در. - زلاج. ج: مزالینج.
المِزْلَاح (ز ل ح): - میزلاج. ج: مزالینح.
المِزْلَاق (ز ل ق): ۱. - میزلاق و میزلاخ. ۲. مادری که بسیار بچه سقط کند. ج: مزالیق.
المِزْلَاج (ز ل ج): وسیله لغزیدن و سر خوردن، سورتمه. ج: مزالینج.
المِزْلَجَة (ز ل ج): کفش یخ‌سواری، کفش پاتیناز.
المِزْلَف (ز ل ف): نردبان، پله. ج: مزالف.
المِزْلَقَة (ز ل ف): آبادی یا دهی میان حومه شهر و کشتزارهای آن و بیابان. ج: مزالف.
المِزْلَة (ز ل ل): جای لغزیدن، لغزشگاه. ج: مزال.
المِزْلُج (ز ل ج): - زَلْج: ۱. مف. ۲. کم، اندک. ۳. رَجُلٌ سَه: مرد عاری از مردانگی و بی‌خیر و برکت. ۴. ممسک، بخیل، ناکس. ۵. پست و بی‌ارزش. ۶. کسی که از جماعتی نباشد اما خود را به آنان بچسباند.
المِزْلُخ (ز ل خ): ۱. مف - زَلْخ. ۲. مرد پست و بخیل. ۳. زندگانی پست و حقیر. ۴. بخشش اندک و ناچیز.
المِزْلَع (ز ل ع): ۱. مف - زَلْع. ۲. کسی که پوست پایش از گوشت جدا شده باشد.
المِزْلَم (ز ل م): ۱. مف - زَلَم. ۲. زیرک، هوشیار. ۳. کوتاه و سبک، چست و چالاک. ۴. (از تیرها) تیر خوب ساخته و تراشیده شده. ۵. بخشش و عطای کم و اندک. ۶. آن که کناره بینی او بریده باشد. ۷. کوتاه دم.
المِزْمَار: ۱. آنچه در آن بدمند و بنوازند، نی، قرنی. ۲. آواز سرود. ۳. «لسان المِزمار»: دستگاه صوتی در

حنجره، نایبند. ج: مزامیر. ۴. «مزامیر داوود»: یکی از اسفار تورات.

مِزْمَارُ الزَّاعِي (لفظاً) نی چوپان. (تعبیراً) گیاه بارهنگ آبی.

المِزْمَارِيَّات (گیاه‌شناسی): تیره گیاهی قاز یا باغیها.

مِزْمَرٌ مِزْمَرَةٌ ۱: الشراب: نوشابه را اندک اندک سر کشید. ۲. ه: آن را سخت تکان داد و سرو ته کرد یا به جلو و عقب کشید.

المِزْمِيع (ز م ع): ۱. فا - اُزْمِيع. ۲. مصمم در کار، صاحب عزم راسخ.

المِزْمَل (ز م ل): ۱. مف - اِزْمَل. ۲. در گلیم یا جاجیم پیچیده شده.

المِزْمَل (ز م ل): ۱. فا - اِزْمَل (جامه بر خود پیچنده). ۲. نام سوره هفتاد و سوم قرآن مجید.

المِزْمِن (ز م ن): ۱. فا - اُزْمِن. ۲. بیماری کهنه، بیماری مزمن.

المِزْمَهْر (ز م ه ر): ۱. فا - اِزْمَهْر. ۲. خشمگین. ۳. مردی خندان که هنگام خنده دندانهایش نمایان شود، دندان‌نما به هنگام خنده.

المِزْمُور (ز م ر): ۱. مف. ۲. آنچه آن را بنوازند، نای. ۳. آهنگ نواخته شده، سرود. ج: مزامیر.

مِزْنٌ مِزْنًا و (الر) مِزْنًا ۱: الإِنَاءُ أَوِ الْقِرْبَةُ: ظرف یا مشک را پُر کرد. ۲. ه: او را ستود، مدح کرد. ۳. ه: او را در غیابش نزد صاحب مقامی ستود و برتری داد، از او نزد سلطان تعریف و تمجید کرد. ۴. راه خود را در پیش گرفت و دنبال مقصود و خواسته خود رفت. ۵. ه: من العدو: از دشمن گریخت. (۴ و ۵ الر).

مِزْنٌ مِزْنًا و (لا) مِزْنًا: چهره او نورانی و روشن و تابان شد (لا، المن).

مِزْنٌ مِزْنًا و (لا) مِزْنًا: به راه خود رفت. ۲. از دست دشمن گریخت.

مِزْنٌ مِزْنًا و (لا) مِزْنًا: ۱. بخشنده شد. ۲. زیرک و با ذوق شد، یا بود.

المِزْن: ۱. عادت، خوی. ۲. حال، حالت. ۳. روش،



مِزْمَارُ الرَّامِي



المِزْمَل



المِزْمَر



الميزنة

طریقه. ج: اَمَزَان.

المَزْن : ۱. مص مَزَن. ۲. زیبا. مؤ: مَزَنَةٌ. ج: مِزَان.

المَزْن : ۱. ابر بارانزا، ابر بارانی. واحد آن مَزْنَةٌ، یک پاره ابر بارانی است. ۲. «حَبَّ ب» : دانه تگرگ، تگرگ.

المَزْنَاءُ ج: مَزِين.

المَزْنَةُ : ۱. واحد مَزْن، پاره‌ای ابر بارانی. ۲. یک بارش.

۳. «ابن مَزْنَة» : هلال ماه که از لابلای ابرها نمایان شد.

المَزْنَةُ (ز ن د) : ۱. مَف - زَنَد. ۲. مرد بخیل. ۳.

تنگ‌خوی، کج‌خَلق. ۴. پسرخوانده، منسوب به غیر

پدرخود. ۵. «ثوب ب» : پارچه کم‌عرض، (اصطلاحاً) یک

لا بهنا. ۵. دَهِش و بخشش اندک.

المَزْهَر (ز ه ر) : ۱. فَا - أَزْهَر. ۲. آن که برای مهمانش

آتش روشن کند.

المَزْهَر (ز ه ر) : ۱. عود، بریط. ۲. دف بزرگ که بنوازند.

ج: مَزَاهِر.

المَزْهَرِيَّة (ز ه ر) (در اصطلاح عامه) ظرفی شیشه‌ای

یا بلورین که در آن گُل می‌گذارند، گلدان رومی‌زی.

المَزْهَقَّة (ز ه ق) : ۱. آنچه سبب باطل شدن و از بین

رفتن چیزی شود. ۲. آنچه موجب بیرون شدن جان از

تن شود. ۳. آنچه سبب گذشتن تیر از هدف گردد. ۴.

آنچه وسیله سبقت گرفتن و پیش افتادن شود. ۵. آنچه

موجب پرمغز شدن استخوان گردد. ۶. «جمل ب لأرواح

المطی» : شتری تندرو که شتران دیگر هرچند بکوشند

به گردش نرسند.

المَزْهُود (ز ه د) : مَف - «ب عنه أو مینه» : آنچه از آن

کناره‌گیری شده.

المَزْهُوُّ (ز ه و) : ۱. مَف. ۲. متکبر.

المَزْوُ : ۱. مص مَزَا. ۲. تمام و کمال. ۳. فضیلت، برتری،

مزیت، امتیاز، شایستگی.

المِزْوَج (ز و ج) : زنی که بسیار شوهر کند. ج: مَزَاوِج.

المِزْوَاة (ز و ی) : زاویه‌سنج. Pantometer (E)

المِزْوَد (ز و د) : ۱. توشه‌دان، ساک دستی. ۲. آخور،

توبره. ج: مَزَاوِد. ۳. «هم مِلاة المَزَاوِد» : (لفظاً) آنان

دارای کیف‌های پُرند، (تعبیراً) ایشان ثروتمندند. ۴.

«نفاضة المَزَاوِد» : آنچه در توشه‌دانهای مسافران

بازگشته از سفر مانده باشد.

المِزْوَلَة (ز و ل) : ساعت آفتابی که (زوال) گرایش

خورشید را به غرب (و برعکس دور شدن آن را از شرق)

نشان می‌دهد. ج: مَزَاوِل.

المِزْوَق (ز و ق) : ۱. مَف - زَوَّق. ۲. درهم جیوه‌اندود.

المِزْوَق (ز و ق) : ۱. فَا - زَوَّق. ۲. نقاش، صورتگر. ۳.

دروغگو.

المِزْوِي (ز و ی) : ۱. مَف - زَوِي. ۲. زاویه‌دار. ۳. چیز

تمام و کاملی که دارای چهار حد باشد، چیز چهار حدی.

مَزِي - مَزِيًا (م ز ی) کبر و رزید. - مَزَا ب مَزَاوًا.

المِزْيَال (ز ی ل) : لطیف و پاکیزه‌خوی - مِزْيَال.

المِزْيَات (ز ی ت) : ۱. مَف (در اصل مِزْيَات مانند

مَعِيْب که مَعِيْب است). ۲. روغن دار، آنچه در آن روغن

ریخته باشند، ظرف روغن. ج: مِزْيَات.

المِزْيَاتَة (ز ی ت) : روغندان، وسیله‌ای که با آن آلات و

ماشینها را روغنکاری کنند. ج: مِزْيَات.

المِزْيَج (م ز ج) : ۱. (از رنگها یا خاکها و مانند آنها) :

رنگها یا خاکهای درهم آمیخته و مانند آن، هر چیز

آمیخته. ج: مِزْج. ۲. بادام تلخ.

المِزْيَد (ز ی د) : ۱. مص زَاد ب. ۲. مَف (در اصل

مِزْيُود مانند مَعِيْب). ۳. افزونی، زیادتى. ۴. [صرف] :

فعلى که به حروف اصلی آن یک حرف یا چند حرف از

مجموعه (سألتمونیه یا امان و تسهیل) اضافه شده

باشد. (ج ۱، مقدمه، ص ۱۴).

المِزْيُور (م ز ر) : ۱. مرد زیرک و باهوش. ۲. سخت‌دل،

قسى القلب. ج: أَمَارِر و مِزْرَاء.

المِزْيُور (م ز ز) : ۱. بسیار ارجمند و فاضل، دانشمند

بی‌نظیر. ۲. سخت. ۳. بسیار. ۴. اندک (از اعداد).

المِزْيُوق «ثوب ب» : جامه پاره پاره - مِزْوق (معنی ۲).

ج: مِزْوق.

المِزْيُول (ز ی ل) : ۱. لطیف و پاکیزه‌خوی - مِزْيَال. ۲.

مرد زیرک و نازک‌طبع.

المِزْيُول (ز و ل) : ۱. فَا - أَرَال. ۲. «ب الأوساخ»